

اندلس توتولہ

از: ج. تجارچی

سہ شیرازی در جزیرہ اسرار



دتر مسل تو تولی

از: ج. تجارچی

سه شیرازی در جزیره اسرار





مشخصات کتاب

نویسنده :	ج - تجارتچی
نقاشی :	محمد تجویدی
گراور :	گراورسازی ایران
چاپ :	چاپخانه تابش
صحافی :	مهر آئین
تاریخ انتشار :	دیماه ۱۳۴۰
تعداد :	۴۰۰۰ جلد
کاغذ :	۱۱۰ گرمی سفید
قطع :	۱۷×۲۱ (ربعی)



ناشر: شرکت نسبی اقبال و شرکا،

«حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است»

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يك داستان جالب برای کودکان و بزرگسالان !!!

خواننده عزیز شما قول میدهم کمتر
داستانی باین شیرینی خوانده‌اید .

سه شیرازی در جزیره اسرار

۱

اتل متل توتوله !!!

و اما راویان اخبار و طوطیان شکر شکن
شیرین گفتار چنین حکایت کنند که

صبح زود یکی از روزهای تابستان کنار بندر
خرمشهر ، کشتی کوچك بخاری و قدیمی مسافربری
« راجا - Raja » پهلو گرفته و قریب ۵۰ نفر مسافر
ایرانی و عرب و هندی و خلاصه خارجی ، روی

اسکله ایستاده و با بدرقه کنندگان خود برای وداع مشغول صحبت و زمزمه هستند.

در نظر اول ظاهر سه نفر از مسافران جلب توجه میکند: این سه نفر که قهرمان داستان ما خواهند بود ساکت در گوشه جمعیت ایستاده اند. این مسافران دو مرد و یک زن میباشند که بنام آقایان «اتل» و «متل» و خانم «توتوله» معروفند. از غرابت اسامی آنها تعجب نکنید بزودی دلیل آنرا برای شما خواهیم گفت.

آقای «اتل» مردی است قد بلند و سیاه چرده و لاغر و خونسرد با ابروانی راست و بینی قلمی و کشیده و کمی منقاری شلوار سیاه و پیراهن نظامی یعنی زرد رنگ بر تن کرده و یک شاپوی مشکی نیز بر سر دارد. قدری خمیده بنظر میرسد. صورتش معجوب و آرام و از چشمان خمارش هوش و خونسردی و خوش قلبی نمایان است. چمدانی هم در دست دارد.

آقای متل مردی است کوتاه قد و خیلی چهار شانه و کلاه کشی (با اصطلاح تریکو) بر سر دارد.

آستین‌ها را بالا زده و ساعد زمخت و پت پهن وی که از آستین بالا زده او خارج شده او را مردی بسیار فرز و گردن کلفت نشان می‌دهد. ابروانی دارد بسیار پرپشت که چسبیده به مژگان مشگی اوست سبیل نسبتاً کلفتی دارد و کاملاً شق و رق ایستاده و سینه را جلو داده و حالت پهلوان آماده و مغروری بخود گرفته است. پیراهنش سفید و شلوارش قهوه‌ای است چشم و ابروی او بحالت اشخاصی است که از نظر قیافه شناسی خبث‌طینت دارند ولی باید بگوییم که برعکس مرد شریف و خوش‌قلبی است و جزو طبقه‌ایست که از لحاظ طبقه‌بندی قیافه‌شناسی در استثناء قرار گرفته و ظاهرش آنطور که باید باطنش را نشان نمی‌دهد.

اما دوشیزه **توتوله** خانمی است بلندقد و ابرو پرپشت و پیوسته، سینه پهن و درشت هیکل، باموهای مشگی، در نهایت زیبایی زرننگ و خشن و قوی موهای سرش را که از شبق مشگی تراست با اصطلاح بفرم گوجه‌فرنگی درست کرده و شبیه بزنان افسونگر و فتان اسپانیولی است ولی تجسم نفرمایید

که مسن است بلکه در نهایت جوانی و شادابی است و شاید حداکثر ۲۲ سال دارد. کشتی «راجا» سوت گوشخراش و مضحکی میزند و این سوت بوق مانند بمنزله خبری است که کشتی چند دقیقه دیگر حرکت میکند و مسافران باید سوار شوند.

راستی بگویم که لباس تو توله پیراهنی است تقریباً چسبان و قدری دکولته و دستمالی ابریشمین و نازک بگردن خود بسته است که بر زیبایی و وجاهتش میافزود. شلوار مردانه ای پیا دارد قدری چسبان که پاچه اش تا زیر زانوانش کشیده شده است خال مشکی در گوشه لب دارد که باز بر ملاحظتش اضافه میشود خلاصه زنی است چابک و افسونگر و در عین حال باوقار و وزین و در نظر اول آتشپاره. باری کشتی «راجا» سوت میزند و مسافران به عمل وداع و روبوسی خود سرعت داده جدا میشوند و با حالت های غمگین و فکرکنان بسوی کشتی کوچک «راجا» میروند و بتدریج سوار و از داخل کشتی بسوی عقب برگشته برای بدرقه کنندگان دست تکان میدهند.

اما سه مسافر ما یعنی اقل و متل و تو توله آخر

از همه حرکت میکنند و اتفاقاً شروع حرکت آنها
جالب توجه است بدین معنی که آقای اقل که لاغر و
خمیده است حالت شق و رقی بخود میگیرد و سینه را
پیش میدهد و دستهای خود را طوری حرکت میدهد که
انگار از میچ ببعد بهوا مشت میزنند!! آقای متل که
شق و صاف ایستاده بود بمحض شروع بحرکت قدری
خمیده میشود و لنگه ابروی چپ خود را تندتند بالا
و پائین میپراند و درضمن قوز کرده و دست خود
را مشت نموده و بدور هم جلوی شکم میچرخاند!!
و درعین حال حالت گاوی که قصد حمله بگا و باز
دارد میگیرد!!

حالا به بینیم بانو تو توله چطور راه میروند:
ایشان يك لنگه ابرو را بالا داده چشمها را خمار
و مرتب با زبان لبها را ترمیکنند و با کف دست
خود تقریباً هوا را میشکافد (یعنی چنین بنظر میرسد
که هوا را میشکافد) یا از میچ ، بال ، یا
پارو میزنند و بجلو میروند!! چه میشود کرد این
طرز راه رفتن آنهاست. ما قصد تفحص و کشف علل
نداریم بلکه منظور تجسم است. امیدوارم موفق

شده باشم که تجسم کیفیت راه رفتن و حرکات آنها
را نموده باشم .

اما قبل از اینکه سوار شوند عملی میکنند که
هیجان آور است بدین معنی که هر سه نفر خم شده
مشتی خاک مرطوب از کنار اسکله بر میدارند و می-
بوسند و از دیده آبدارشان قطرات اشک بیرون
میزند و مقداری از آن را در قوطی سیگار آقای
اتل میریزند و این یادگار عزیز را آقای اتل
چون جان عزیزش با وضع تأثر انگیزی در جیب
سمت چپ خود بوکالت سه نفرشان بروی قلب جا
میدهد و بالاخره آنها هم سوار میشوند .

اکثر مسافران از جمله سه نفر قهرمان داستان
کنار نرده کشتی می ایستند و خاک وطن را با چشمانی
پراز اشک تماشا میکنند و منظره پر جبروت و کاملاً
مؤثری را بوجود میآورند . باری ، کشتی « راجا »
آهسته و فس فس کنان جدائی از اسکله را آغاز و
کف و گرداب کوچکی بدنبال خود تولید میکند .
وقتی کشتی قدری دور شد باز ما بروی صحنه آن
میرویم و بدنبال کردن و تماشای سرنوشت مسافران

ادامه میدهم .

اتل و متل و تو توله آنقدر کنار کشتی چشم بافق میدوزند تا خاک و طن بمنزله خط باریکی دیده میشود و سپس بعلت شرحی شدن ناگهانی (در اصطلاح محلی یعنی تراکم مه و بخار هوا) از نظر ناپدید میشود آنوقت هر سه آهی کشیده و دست از نرده برمیدارند و با طاق کوچکی که مخصوص آنهاست داخل میشوند .

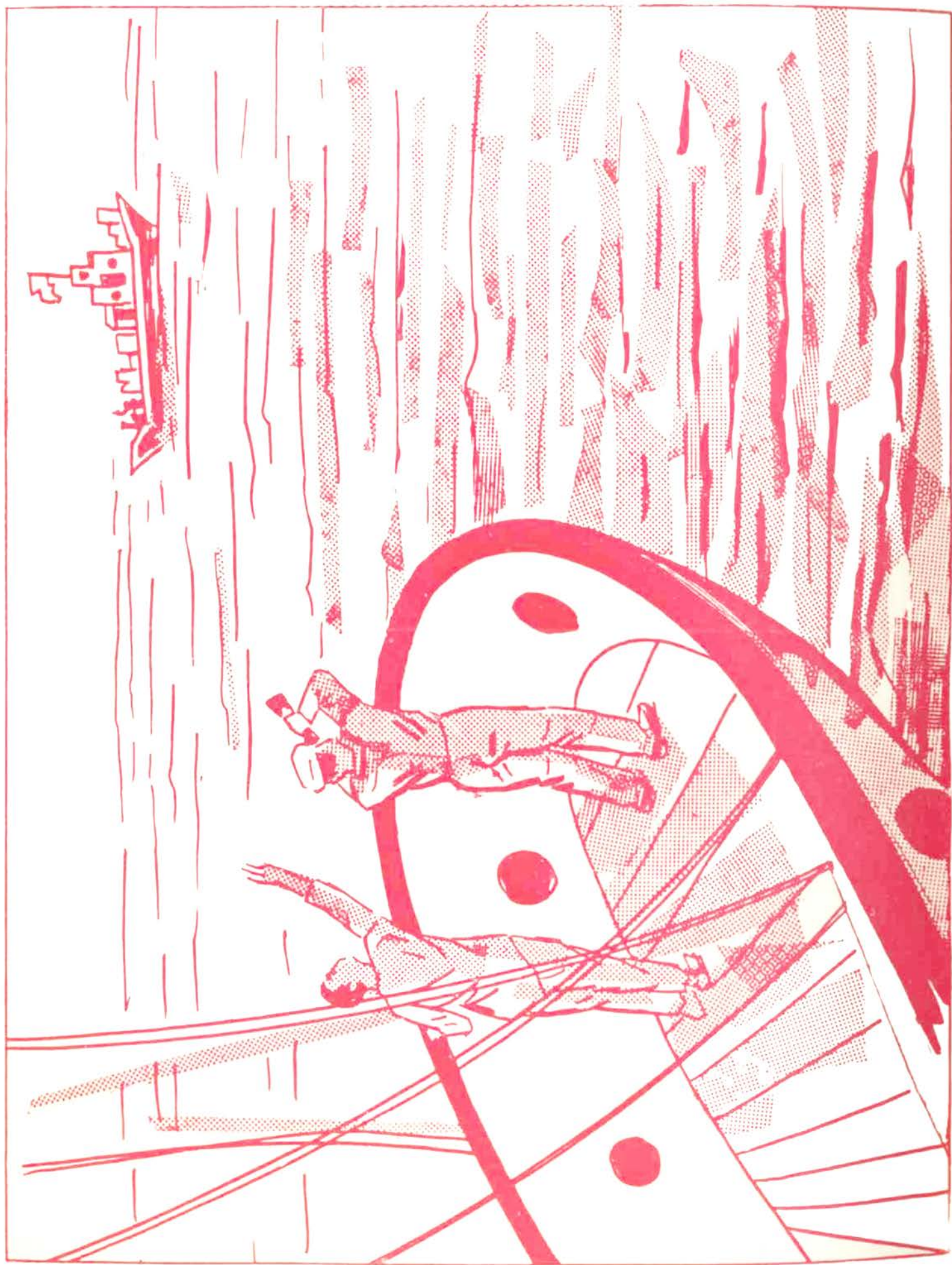
اما اینها کی هستند و بکجا میروند ؟ چرا اسمشان عجیب است ؟ اکنون برای شما خواهم گفت : بسوابق زندگی آنها زیاد کاری نداریم و داستان از این ببعد آنها مورد نظر ماست . فقط تجزیه و تحلیل مختصری در باره اسم و همچنین شمه ای از هدف ایشان صحبت میکنیم و باز وارد کشتی میشویم و در مسافرتشان شرکت میکنیم .

آقای **اتل** نامش عطاء الله است و بر و بچه های محله شان او را **اتل** میگفتند . آقای **متل** نامش مرتضی است که او را **متی** و بالاخره **متل** معروف کردند و بالاخره دوشیزه **تو توله** نامش طوطی است که

تو تو و بالاخره بمناسبت وجه تشابه اسامی با داستان معروف «**اتل متل تو تو له**» ایشان را هم **تو تو له** نامگذاری کردند و بالنتیجه و بالاخره در محل معروف شده بودند به **اتل و متل و تو تو له**.

اما هر سه فرزند سه برادرند یعنی با هم پسر عمو دختر عمو هستند ولی هیچکدام پدر و مادر نداشتند و آخرین فامیل نزدیک آنها پدر **تو تو له** بوده است که از شیراز هر سه را که عهده دار سرپرستی‌شان بوده است بتهران آورده و بزرگ کرده است و چند سال قبل او هم دارفانی را ترک کرده و سه یتیمچه!! را تنها گذارده و این سه یتیمچه یا نیمچه یتیم!!! را روی دنیای بیکران در پناه خدا ول کرده است و باز کاری نداریم باینکه با چه شغل‌ها و گرفتاری‌هایی بزرگ شده‌اند. فقط باید گفت که این سه پسر عمو دختر عمو همدیگر را از صمیم قلب دوست داشتند و چون يك روح در سه بدن بوده‌اند و هستند.

اما چرا اینها از تهران راه افتادند و با هواز و خرمشهر رفته و در کشتی نشسته و بکجا می‌روند؟ این را هم الان می‌گوییم: با **نو تو تو له** برادری



دارد بنام حسن که چند سال قبل در شرکت نفت در آبادان کار میکرده و بسرش زده و معلوم نیست چرا و چطور بسمت مصر و افریقا رفته و بالاخره در دهی در اطراف آدیس آبابا پایتخت حبشه مشغول حشم داری شده است فقط گاهگاهی کاغذش میرسیده است و بالاخره در آخرین نامه هایش نوشته بوده است که چون من در اینجا غریب هستم و علاقه نسبتاً جالبی بهم زده ام و وارثی هم ندارم و اینطور که نوشته اید معروف شده اید به **اتل متل تو توله** منم که اسمم حسن است و بشغل گاو و گوسفند داری مشغول هستم لذا قصه **اتل متل تو توله** را تکمیل کنید و بیاید به بینید که «**سا و حسن چه جور ه ؟**» لذا این سه نفر که بی فك و فامیل شده بودند یکباره تصمیم گرفتند بسوی افریقا حرکت کنند و همانطور که ملا حظه فرمودید سوار کشتی محقر و کوچك «**راجا**» شدند که بامسافران قبلی خود جمعاً در حدود ۱۵۰ نفر شدند و سرنوشت خود را به سکان این کشتی مربوط کردند .

پس از مدتی کشتی از خلیج فارس خارج و در شرق شبه جزیره عربستان پیشروی میکرد و مقصدش

اول سواحل شرقی افریقا و سپس جزیره ماداگاسکار بود. روزها بود که فقط آسمان و دریا دیده بودند و دریا و آسمان، اما نزدیک ظهر آنروز وضع بیسابقه‌ای پیش آمد بدین معنی که در افق نیلگون دریا شب یک کشتی نمودار و بتدریج نزدیک شد و برقی از کشتی مزبور جستن کرد و سپس صدای انفجاری شنیده شد و ناخدای مضطرب کشتی پس از اینکه در دور بین خود لحظاتی نگاه کرد به مسافران مضطرب ترش اعلام کرد که با کشتی دزدان دریائی که هنوز هم متأسفانه در قرن اتم کم و بیش وجود دارند روبرو شده ایم!!

کشتی دزدان دریائی که از کشتی «راجا» بزرگتر و در عین حال سریع‌السیرتر بود نزدیک شد و قبل از نزدیکی کامل چند شلیک دیگر از توپهای قدیمی و تفنگ‌های ملوانانش برای ارباب بیشتر بسوی «راجا» تیراندازی نمود و سپس در فاصله خیلی نزدیک «راجا» که متوقف شده بود قرار گرفت. مسافران وحشت زده کشتی «راجا» با ترس و لرز و چشمان دریده بسر نشینان وحشی و خونخوار و بد شکل کشتی دزدان دریائی می‌نگریستند و دل

در سینه شان می طپید .

ناخدای کشتی دزدان که پیراهن سرخی بر تن و
خنجر لب برگشته و طپانچه بزرگی بکمر داشت با
خنده کریمه بکشتی «راجا» می نگرست بهر حال آن
دزدان وحشی و نابکار از کشتی خودشان بوسیله
کمند و نردبانهای طنابی مثل مورچه اسبی ، سریع
و هلهله کنان و چالاک تر از بندبازان سیرک ،
بروی عرشه کشتی «راجا» ریختند و فریاد زدند که
بدون کوچکترین مقاومتی بکشتی دزدان بروند و
الا کشته خواهند شد . ابتدا مثل موریانه تمام
اطاقهای کشتی و سپس جیب ها و اسباب های مسافران
کشتی «راجا» را که چون مجسمه هائی بیحرکت و
بی صدا ولی لرزان بودند جستجو و چپاول کردند
سپس آنها را امر دادند که از روی پلی که بی-
شبهت بنردبام پرپله ای نبود بکشتی بروند .

اما به بینیم قهرمانان ما چه میکردند ؟ آنها
هرسه شان بدون اغراق خونسرد بودند و آثار
ترس در ناصیه شان کمتر دیده میشد اما در ابتدا
مثل حالت مخصوص خود را گرفت یعنی بحالت حمله
درآمد ولی اتل و توتوله بوی فهماندند که کاملاً

تسلیم باشد زیرا در غیر این صورت احتمال خطر کلی
میرود، ولی در صورت تسلیم، لا اقل احتمال خطر
جانی خیلی کمتر بنظر میرسید و مثل هم آرام و
خونسرد شد. بالاخره همه مسافران بکشتی جدیدشان
سوار شدند و دزدان هم در پی ایشان بکشتی خود
بازگشتند ولی دو نفر آخرین دو حلب نفت بروی
عرشه کشتی ریخته و در مقابل چشمان پر حسرت
مسافران بخصوص ناخدا و کارکنان کشتی «راجا»
آنها به آتش کشیدند و در اندک مدتی از براسر
کشتی لهیب آتش بالا گرفت و زبانه کشید. آنوقت
دزدان دریائی با صدای خشن خود آواز دسته-
جمعی را دم دادند و از کشتی سوزان «راجا» که
آخر عمرش فرارسیده بود دور و تا وقتی میلها
از «راجا» دور شدند بغیر از معدودی از دزدان
همه سر نشینان جدید کشتی به آن می نگرستند - تا
وقتی بقدری دور شدند که شعله های آتش و دود
فقط دیده میشد و یکبار مشاهده کردند که ابتداء
دود غلیظ تر و سپس کم شد و آنجا بود که ناخدای

کشتی «راجا» و کارکنانش با چشمان اشکبار بزبان
هندی گفتند که «غرق شد» و آب مغرور دریا با
خونسردی نیمسوز آنرا در کام کشید و ناخدای
کشتی و کارکنانش پایان عمر غم‌انگیز نان‌آور
خود را با چشمان پراشک تماشا کردند.



بسوی سرنوشت

سرنوشت . چه کلمه مبهمی ؟ چه کلمه پراسرار و
خیال انگیزی ؟ چه کلمه وحشت آوری ؟ چه کلمه پر-
معنی و پرافسونی و چه کلمه بی معنی و سستی !!! راستی
هیچ واجع بسرنوشت فکر کرده اید ؟

بهر حال و بهر تقدیر تو خواننده عزیز بمصداق
داستان **ا تل متل تو تو له** منتظر بودی که قهرمانان
داستان ما بروند و به بینند (**۳**) و **حسن چه جو ره ؟**)
ولی سرنوشت با تصمیم و اراده خلل ناپذیر خود
مهارت و سن هد فشان را منحرف نمود .

باز وارد کشتی دزدان بشویم. این کشتی هما نظور
که گفته شد از کشتی «راجا» بزرگتر و در عین حال
سریع‌السریرتر بود و دزدان پس از خاتمه دستبردشان
دو توپ قدیمی و کوچکی را بمحل مخفی در انبار کشتی
بردند و با سرعت بسوی مقصد نامعلومی (البته از نظر
سرنشینان) حرکت نمودند. ناخدای کشتی قیافه‌ای
آرام‌تر از ملوانان را هزن کشتی داشت اما با اینحال
برق‌ذکاو و در عین حال شقاوت از چشمانش جستن
میکرد. نامش **لوکاستلو** بود و آرامش‌وی در مقابل
زیرستان بدهیولا و خشنش باعث تعجب بود زیرا آن
مردان تبهار و زمخت با صلاح‌مثل سگ از وی میترسیدند
و کورکورانه اطاعتش مینمودند.

وقتی کشتی قدری برآه خود ادامه داد چهار
نفر از ملوانان کشتی بچهار زبان که یکی انگلیسی
بود و **متل** بخوبی میدانست گفتند که هر کس جزئی
اعتراضی کند جانش را از دست داده و بجای آغوش
سردگور در لابلای امواج نرم و بی‌رحم اقیانوس
منزل خواهد کرد.



پس از چند روز که به آنها غذای با صلاح
بخور و نمیری میدادند **تو توله** با بازی کردن دل
طنازانه‌ای برای آشپز کشتی که عرب و نامش عبود
بود دریافت که چون تعداد زنان کشتی بسیار کم است
ابتدا آنها را یکی از جزائر بسیار دور افتاده
اقیانوسیه میبرند در آن جزیره مرموز مردان را تحویل
ارباب جزیره که با صاحب کشتی قاچاقچیان کنیز
سرو سری دارد برای کار اجباری تحویل خواهند
داد آنوقت در بازگشت زنان را بشیوخ اطراف خلیج
فارس بمنزله کنیز خواهند فروخت. از شنیدن این
حرف **اتل و متل و تو توله** مضطرب شده و بیشتر از پیش بر
سرنوشت زشت و ترس آور خود لرزیدند و از آن
مهمتر اینکه نگاههای خریداران و برق شرر بار
چشمان لوکاستلو ناخدای کشتی به **تو توله** باعث اضطراب
تو توله و خشم شدید **اتل و متل** میگردید. ولی **تو توله**
هر دورا با قسم و اصرار بصر دعوت مینمود تا...
روزپا نزد هم مسافرت جدیدشان بود که آسمان نیلگون
را ابرهای سیاه و سریع حرکت جوش زنان فرا

گرفت و سپس رعد و برق آغاز و رقص والس مانند
و ملایم امواج بتانگو و رومبا و بالاخره همانطور
که خواهید دید به راک ان در و ل تبدیل گردید. طوفان
در دریا همیشه با تپانی قبلی آب و هواست . . .

از همان آغاز تیرگی افق و دگرگونی هوا
ملاحان پیش بین با نگرانی بافق مینگریستند تا وقتی
طوفان مهیب شد و امواج کم ارتفاع با منظره وحشت
آوری بلند قد شدند و غرش کنان چون غولهای گیج
و مست بهم تنه زدند و فریاد و غوغا برآه انداختند.
هواتاریک و کشتی خیلی زبون تر از پرگاه بازیچه
امواج خروشان شده بود. همینطور پی در پی امواج
بلند و دیوانه مثل غولهای چادر بسر و بی هدف نمودار
میشدند و با هوهای باد رقص مهیبی میکردند. و
بقدری طوفان خسته کننده و مرگبار شده بود که
ملوانان خیلی مضطرب شدند و بالاخره گفتند که بی
نهایت خطرناک و حتی تاکنون در تمام مدت دریا نور دیشان
چنین وضعی ندیده بودند صدای قرچ قرچ تخته های
کشتی شنیده میشد و بمثابة برده ای که از ارباب
شلاق بخورد از امواج کوه پیکر سیلی و تنه میخورد.

در این وقت بود که دیگر دزدان تبهکار هم از غضب الهی ترسیدند. اما اینان که عادت به خیانت و راهزنی دارند، اگر طوفان فرو می نشست باز هم خداوند را فراموش میکردند، حال بسراغ فرمانان داستان برویم: در اطاق كوچك آنها که در اول راهرو و نزدیک اطاق ناخدا بود دوستان ما بشکل کودگانی که در ننوی متلاطمی و ل باشند و تکان دهنده نوبی خردی و خشونت آنرا تاب بدهد، از اینور بآنور خورده و در عین اضطراب و تأثر یکی يك بالش در دست داشتند که هر وقت بدیوار یا کف اطاق میخوردند آنرا برای جلوگیری از صدمه ضربه بکار برند و اگر مقایسه در احوال همه مسافران میکردیم میدیدیم که اینها از همه کمتر ترسیده اند و مرتب با وضع مضحك و فلاکت باری دق و دوق بهم میخوردند و بدیوار اصابت میکردند.

دیگر بیش از این شرح وضع خسته کننده و اسف آور آنها را که بهمین منوال بیش از بیست و چهار ساعت طول کشید نمیدهیم، همیتقد ر میگوئیم

نزدیک بود سپیده بدمد . همه امیدشان بصبح بود
یکباره غریو شادی چند نفر از ملاحان که باز حمت
به نرده کشتی چسبیده و از موش آب کشیده هم
خیس تر بودند شنیده شد :

ساحل !! ساحل !! زمین !! زمین !! زیر ا در
روشنائی رعد و برق شبیح سرزمین پر درختی را
دیده بودند و چون این مژده جان بخشی بود سرعت
عجیبی بین همه سر نشینان کشتی که مثل مور و گله
گوسفند در اطاقک های کشتی بهم تنیده بودند منتشر
شد و خیلی از اضطرابشان کاست اما یکباره اتفاقی
افتاد که باز امید باز یافته را بکلی مبدل بیأس
کرد و آن این بود که صدا های جرق جرق تخته
های کشتی و حشتناك شد و ملاحان تبهار و ناخدای
از خدا بی خبر اعلام داشتند که کشتی در شرف
درهم شکستن و غرق شدن است . اعلام این خطر
همه را به منتهای وحشت رسانید و دعا و تضرعات
بیست و چهار ساعته پر صدا تر و جانسوز تر گردید
این خبر وحشت آور هم بزودی بهمه و از جمله
اتل و متل و تو توله رسید . بیچاره ها بهم میخوردند

و نا گفته نماند که هنوز دست از شوخی برنداشته بودند بخصوص **مثل** در حالیکه بدر و دیوار میخورد و سخنانش با حق حق قطع میشد میگفت: «قسمت ما این بود که عزرائیل ما را آب لبو کرده و از دنیا ببرد!!!» باری وقتی این خبر بقرمانان داستان رسید در همان حالت و خیم و تلو خوران و تصادم کنان نگاههای معصومانه و مأیوسانه ای بهم کرده و بعلامت سؤال و استفهام لب ورچیدند. اما نا گفته نماند که یکی از خصائل آن سه نفر این بود که اهل اراده و تصمیم بودند و بمحض پیشنهادی از طرف هر کدام همگی تصویب و اجراء میکردند بخصوص در این موقعیت و خیم و غیر قابل چاره. با وصف این کیفیت که شرح داده شد ناگهان اتل با صدای مخصوص و در عین حال خسته و گرفته خود گفت: **مثل، تو توله** عزیز گویا متأسفانه ساعت آن فرا رسیده است که دعوت حق را لبیک گوئیم و بدنیای دیگر برویم. راستی مرگ هم وقتی فرا- رسیدنش قطعی شد استقبالش آسان تر میگردد، آنهم برای اشخاصی مثل ما که گناه غیر قابل

بخشایشی مرتکب نشده ایم و سرافرازیم که
آمرزیده میرویم لذا من پیشنهادی دارم .

متل و توتوله با قیافه ای متأثر و چشمان خسته ،
گفته او را تصدیق و تلو تلو خوران در حالیکه
با بالش کذائی بدرب و دیوار و زمین میخوردند
بحرف او گوش میدادند . آری هم سخنران و
هم مستمعین تلو تلو خورده و بهم تصادم میکردند
باز اتل ادامه داد :

ما سه پسر عمو دختر عمو ، عمری با هم بسر بردیم
و هیچوقت یعنی حتی یکبار هم جزئی اختلافی بین ما
نبوده است و هر سه با هم متحد و بطور کم سابقه ای
بیکدیگر علاقمند و شریک بوده ایم و هر سه ناکام
و فرسنگها دور از وطن به قعر دریا میرویم . یا
خوراک ماهی ها و یا پوسیده آب دریا میشویم
بنا بر این من پیشنهاد میکنم که در غرقه شدن در آب
نیز با هم باشیم بدین ترتیب که خود را با طناب بهم
وصل کنیم و با تفاق بزیر آب برویم .

مثل اینکه در آن موقعیت ترسناک این پیشنهاد

بسیار سریعتر از مواقع دیگر قبول شد. زیرا هر سه بالش ها را بزمین انداخته در کف اطاق نشستند و حلقه طنابی که در کف اطاق چنبره شده بود برداشته و باز حمت یکدیگر را کمک کردند و کمرهاشان را بهم متصل ساختند فاصله هر کدام قریب یکمتر از یکدیگر بود. سپس به پیشنهاد تو توله باز حمت بدنبال هم مثل کوه نوردانی که بیکدیگر متصل میشوند از اطاق وارد دهلیز شدند. روی عرشه بسیاری از دزدان و مسافران وحشت زده و کاملاً خیس به نرده و دستاویزها و دستگیره های کهنه کشتی چسبیده و استمداد و فغان های دلخراش و مأیوسانه میکردند. و فقط يك امید کوچک داشتند و آنهم موقعی بود که رعد و برق میشد و آنها شبیح جزیره نزدیکی را با درختان انبوهش که در اثر طوفان متشنج و تعظیم کنان بودند میدیدند. اما در آن غوغا که حتی قیافه آن نابکاران یعنی دزدان دریائی هم قابل ترحم بود، اتفاقاتی می افتاد که واقعاً دردناک بود.

مثلاً دیده میشد که امواج بر روی عرشه دویده و

کودکی را از آغوش مادرش میربودند یا یکی یکی دو تا دو تا مسافران را میدزدیدند. هی موج میآمد و هی جمعیت فلکزده روی عرشه را کم مینمود و باز شوخی **متل** گل کرد و گفت :

اونجا رو بسکین (بکسرب و ضم س یعنی نگاه کنین) هی موج میاد و کشتی رو کچل میکونه .

اتل گفت : یادتان نرود شجاع باشید والان تا وقت دارید اشهد خود را بگوئید . هر سه اشهد گفتند هنوز اشهدشان تمام نشده بود که موج کوه پیکری بطرف آنها آمد و برای چند لحظه استارشان کرد و قسمت پر زورش نصیب **تو توله** شده با قدرت زیاد او را بسمت دریا کشید ، اما طناب کمر **تو توله** - **اتل** را کشید **اتل** هم **متل** را و **متل** هم با آن زور خدا داد و عجیبش دستگیره محکمی از دهلیز را دو دستی چسبیده بود و سوء قصد موج عظیم و خونخوار را خنثی کرد . آنوقت با صدای گاو مانند خود غرش کنان گفت : آقای عزرائیل زراومدی ؟

واقعاً که هر سه شجاع بودند در اینوقت

اواسط کشتی صدائی گوش خراش کرد و حتی
مسافران باز مانده که از نظر فنی اطلاعی نداشتند
پی بردند که کمر کشتی شکست یا لا اقل رگ
برگ شد !!! چشم متل به ناخدا افتاد که لاستیک
نجاتی را چون جان شیرین در بر گرفته و منظر
است که زیر پایش خالی شود. بمحض دیدن این
منظره فریاد زنان گفت :

کشتی شکست و مردم کشتی فنا شدند

ای ناخدا جواب خدا را چه میدهی؟

و هر سه یعنی اتل و متل و توتوله خندیدند

بطوریکه در آن غوغا و هیاهوی وحشتناک صدای

قهقهه‌شان شنیده شد. در اینوقت صدای زنی که

بچه مرده یا بیهوش شده‌اش را در بغل داشت متوجه‌شان

کرد که با استغاثه تقریباً آوازمانندی میخواند :

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

و این نوای دردناک قهقهه آنها را قطع و سپس

با صدای بلند و با هم فریاد زدند. اشهد ان لا اله

الا اله دیگر کشتی آخرین لحظات حفظ ترکیبش را

داشت و در همین موقع ملاحی تا چشمش بکاپتن
لوکاستلو افتاد طپانچه‌اش را کشید و فریاد زد و
بزبان اسپانیولی گویا ناسزا میگفت و خواست کاپتن
را هدف قرار دهد که چرا نا جوانمردانه فکر
خودش است اما سلاحش آتش نشد سپس آنرا
پرتاب و از کمرش کارد کشید و بسوی کاپتن دوید
ولی کاپتن با وضع سختی خواست فرار کند که ملاح
باو رسید و بسرعت برق با یکدست طرف دیگر حلقه
لاستیک را گرفت و کارد را بالا برد اما درست در
همین موقع موجی هردوشان را از کف کشتی ربود
و پس از لحظه کوتاهی بچشم دیده شدند که چون
کنه به لاستیک چسبیده‌اند و جنگیدن را فراموش
کرده‌اند و باز فوراً در میان امواج ناپدید
شدند .

توتوله هن هن کنان و فریاد زنان گفت ما
شنیده بودیم که کاپتن کشتی تنها نفری خواهد
بود که روی عرشه میماند و غرق میشود یا
لا اقل آخرین نفری است که کشتی را ترك کرده و در
قایق نجات می‌نشیند اما این نا جوانمردها ؟ ...

هنوز تو توله فریاد میزد که کشتی با صدائی بد و نیم
شد و هر نیمه بد و ر هم چرخ زده و بهم خوردند و از
هم فاصله گرفتند و صداها ی فریاد توأم با صدای
سه نفر قهرمان داستان شنیده شد. و سپس همگی در
اختیار آبهای خروشان و امواج دیوانه و جان
ستان قرار گرفتند.

برای چند لحظه چند آدم و مقداری آت و
آشغال در تپه ها و دره های متغیر امواج دیده
شدند که پس از جزئی سردالی بکلی در آن ظلمات
مهیّب ناپدید گشتند. در اینموقع غیر ممکن بود که
بتوانیم ناظر وضع قهرمانان خود باشیم و آن فلك
زده ها را به بینیم که چطور آب میخورند و تنفس
خود را بازرنگی طوری تنظیم میکنند که آب در
گلویشان نرود باز دست تقدیر و سرنوشت با اعجاب
نمایان شد بدین معنی که دست ا تل و متل و سپس تو توله
به تخته پاره بسیار بزرگ و مناسبی چسبید و گرچه امکان
نداشت برویش قرار گیرند اما بقدری امیدوار شدند
که حد نداشت و بسیار ذیقیمت بود. يك لحظه به آنها
اجازه داد که مطمئن شوند هر سه دست به تخته پاره

پیدا کرده اند و در همان لحظه ا تل گفت : قرص و محکم بچسبید !!! و دیگر سولفات دو سور کولا ، یعنی آب دریا اجازه صحبت بیشتر نداد و باز بدبختی و تلاش ادامه یافت فقط آنها روی حس غریزی و علاقه به حفظ حیات میدانستند که چه موقع نفس بکشند .

باری قریب یکساعت و نیم این مبارزه حیاتی ادامه داشت تا اینکه وقتی هر سه نفر از فرط خستگی مأیوس بودند ، با کمال خوشحالی حس کردند که پایشان بزمین اصابت میکند . و این موضوع وقتی تأیید شد که در روشنائی رعد و برق که مدتی زده نشده بود دیدند که بلی . . . هم ساحل و هم درختان انبوه جزیره یا سرزمین نجات در ۲۰۰ - ۳۰۰ متری آنهاست واقعاً خوشحالی آنها حد نداشت و بدون شك در تمام ادوار زندگی نه آنقدر وحشت زده شده و نه این اندازه خوشحال شده بوده اند . و بالاخره بجائی رسیدند که تریشه های تخته پاره بزمین گیر کرد و جلو تر رفت و هر سه فهمیدند که باید دست از آن ناجی بیجان برداشته با پا های خود بسوی ساحل



بروند . یکبار که از تخته جدا شدند ، باز گشت
موجی دوباره آنها را کشید اما بخیر گذشت و در مرتبه
ثانی با تمام خستگی و کوفتگی که هنوز کاملاً برایشان
محسوس نبود دچار برگشت موجی شدند و بالاخره
بسرعت ممکنه و افتان و خیزان از جرگه امواج
دیوانه خارج شده و باز چند قدمی رفتند پسر عموها
دختر عمو را میکشیدند و تشجیع میکردند تا بالاخره
تو توله روی شن های ساحل بیهوش شد و پس از وی
اقل بر وی خاک افتاد آقای هتل خان هم که کمتر
خسته بنظر میرسید وقتی دید که آندو در جای امنی
افتادند با کمال اطمینان مثل جسم سنگینی شتلق در
کنارشان افتاد و مدهوش شد . در رعد و برق
بخوبی دیده میشد که امواج دریای خروشان مثل
فیل های مست باز هم بدون هدف بیکدیگر حمله میکنند
و بهوا میجهند و سپس سعی میکنند به سه مسافر بیهوش ما
دست یابند اما هر چه نزدیک تر میشوند ضعیف و
مأیوس شده باز میگردند . . .

دوست جدید

عصر است و آفتاب با وضع دلچسب و درخشانی
 بروی درختان انبوه و بلند جنگل و همچنین ساحل
 قهوه‌ای رنگ جزیره و امواج دریا می‌تابد. در
 کنار ساحل روی شن‌ها مقداری آت و آشغال یعنی
 چوب و قوطی و لباس و تیر و تخته ولو شده‌اند و
 گاهگاه بر امواج کنار دریا بوسه میزنند این‌ها
 آثار جنایت و فاجعه‌ایست که دریا مرتکب شده و
 طبق قوانین طبیعت عده‌ای بی‌گناه و گناهکار را در
 کام کشیده و مشت و مالشان داده و جان‌شان را

گرفته و سپس تحویل ماهیهای دریا و یا سواحل داده است که برای حیوانات دیگر قسمت غذائی مقدر را آماده نموده باشد ، طبیعت برعکس چند ساعت قبل نسبتاً آرام است و امواج عظیم و ترسناك ، دلچسب و فریبا شده و قلب را شغف می بخشد و غول مهیب دریا بصورت فرشته آرام و طنازی درآمده است . بین تیر و تخته و آشغال ها سه جسد دیده میشود که با طناب بیکدیگر مربوط شده و بآرامی تمام خفته اند . اینها کسی جز **اتل و متل و توتوله** نیستند وقتی نزدیک شویم مشاهده میکنیم که بحمدالله هر سه نفس میکشند . **اتل و متل و توتوله** از حالت بیهوشی بحالت خواب درآمده اند و هزاران فرسنگ از خاك وطن دور و بجای دیدار گاوهاى آقای حسن ، فعلا دست تقدیر با ینجا افکنده شان .

اول کسی که می جنبد **توتوله** است . اول پلك هایش جزئی تکانی میخورد و آنوقت چشمانش بحالت دریده باز شده با حالت تفکر آسمان نیلگون را می بیند سپس با تعجب چند مژه میزند و بطرفه - العین گذشته و حشتناك بیادش میآید و جیغی میزند

و مثل قنر از جا میپرد و با بیم و امید و عجله ببالین
اتل و متل میروند در حالیکه سخت مضطرب است اما
آرامش ناشیه از خوشحالی فوراً در تمام وجودش
آشکار میشود و لبخند میزند زیر چشمش بقفسه سینه -
های هردو میافتد که آرام آرام بالا و پائین
میروند. سپس خدا را شکر و دست در جیب شلوار
متل میکند و چاقوئی بیرون میکشد و طنابها را میبرد
در همین موقع چشم **متل** باز میشود و او هم از جا
میجهد و بی اختیار متوجه دختر عمو و پسر عمویش
میشود و با صدای خفهای میگوید: **تو تول** آیا
اتل زنده است؟ **تو توله** میگوید آری و هردو
ببالین او میروند و او را آهسته تکان میدهند اما
اتل اول جوابی نمیدهد ولی یکباره از خواب
میجهد و می نشیند و بموازات آن فریادی
گوشخراش میکشد و با وحشت باطراف نگاه میکند
و آنوقت هر سه یکدیگر را در آغوش میکشند. سپس
به بررسی اطراف میپردازند و باز می فهمند که
بایستی عمر نامفهوم و افسانه را کما فی السابق
ادامه دهند.

بهر جهت شما خواننده عزیز خود را بجای آنها
بگذارید و تجسم فرمایید در آن موقعیت چه میکردید؟
در آن موقعیتی که دچار بزرگترین و مخوفترین
ساحه بوده‌اید و با اطمینان قطعی تسلیم مرگ شده‌اید
و اکنون خود را باز زنده در سرزمین ناشناس
می‌بینید؟ اما دلتان قرص است که ملاحظه کرده -
اید عده‌ای با هم بوده‌اید و با یکدیگر انس و
الفت داشته‌اید و اکنون هم همگی زنده‌اید؟ و
باز بآرامش قلبتان افزوده میشود که این سرزمین
مشجر است و فکر میکنید که از گرسنگی نخواهیم
مرد اما باز فکر میکنید که لابد در لای درختان
عظیم و انبوه و گیاهان درهم جانوران درنده و
گزنده خطرات جانی جدیدی بوجود میآورند...
و از اینگونه افکار...

بالاخره آنها بدون اراده چند قدمی رفتند
ولی از دور دیدند که دو جنازه دیگر در فاصله
نسبتاً دوری افتاده است و آنها از لباس قرمز رنگ
یکیشان حدس زدند که بایستی لوکاستلو باشد لذا
بآن سمت رفتند و دیدند بلی حدسشان درست است و

هنوز لوکاستلو لاستیک نجات را در آغوش دارد و
بیحرکت دراز کشیده و چند قدم نزدیکتر بدریا
جنازه آن ملاحی است که باو حمله ور شده و او
هم آرام خفته است سپس هر سه بهم نگاهی کردند
و بیاد وقتی افتادند که کاپتن لوکاستلو با غرور و
تبختر و خشونت دل ناخدای منکر خدا را بازی
میکرد و همه از ترس او پشتشان میلرزید اما اکنون
بیجان و زبون نقش زمین شده و حتی عنقریب مورچه
ها هم باو هجوم خواهند آورد .

اتل گفت معلوم نیست که نزدیک ظهر است یا
عصر؟ تو توله گفت اگر موافقید اول فکر وضعیت
خودمان باشیم که مبادا خطر دیگری ما را تهدید
کند و اگر قدری دیر بجنبیم یحتمل بضررمان تمام
شود و باز تو توله اضافه کرد که واقعاً پیشنهاد
اتل در اینمورد که باطناب یکدیگر را وصل کنیم
چقدر بجا بوده زیرا در غیر اینصورت مرگ یکی
دو نفرمان قطعی بود لااقل هیچکداممان زنده
نمی ماندیم .

باری آن سه نجات یافته بطرف جنگل براه

افتادند و هرچه نزدیکتر میشدند صدای پرندگان
توأم با صداهاى نامأنوس و جیغ مانند و عجیب و
غریب بگویشان میخورد. تا بالاخره بحاشیۀ جنگل
رسیدند اما جنگل خیلی درهم و لی بسیار دلفریب
و زیبا و سبز و خرم با درختان قطور و بلند و پر
جبروت بود مثل گفت قبل از اینکه راجع به غذا
فکر کنیم در درجۀ اول فکر شب باشیم که از
خطرات در امان بمانیم و بلافاصله با نگاه بالای
درختان را بررسی کردند و باطراف خود نگر یستند
و با احتیاط قدم بداخل جنگل گذارده و با تعجب
و احتیاط پیش رفتند. هرچه جلوتر میرفتند درختان
و علفها متراکم تر و بلندتر میشدند، قریب ۵۰۰ متر
بداخل جنگل رفته بودند که یکباره صدای خش
خش برگ درختان شنیده شد که بتدریج خیلی زیاد
شد و دیدند که موجوداتی شبیه به آفت بر بالای
درختان مثل سیل جاری شده اند و آن جنجال توأم
با جیغهای زیاد بود. کم کم صداها نزدیک و
نزدیکتر شد و آن سه نفر مثل مجسمه بیکدیگر چسبیده
با وحشت بخلال درختان نگاه میکردند و بالاخره

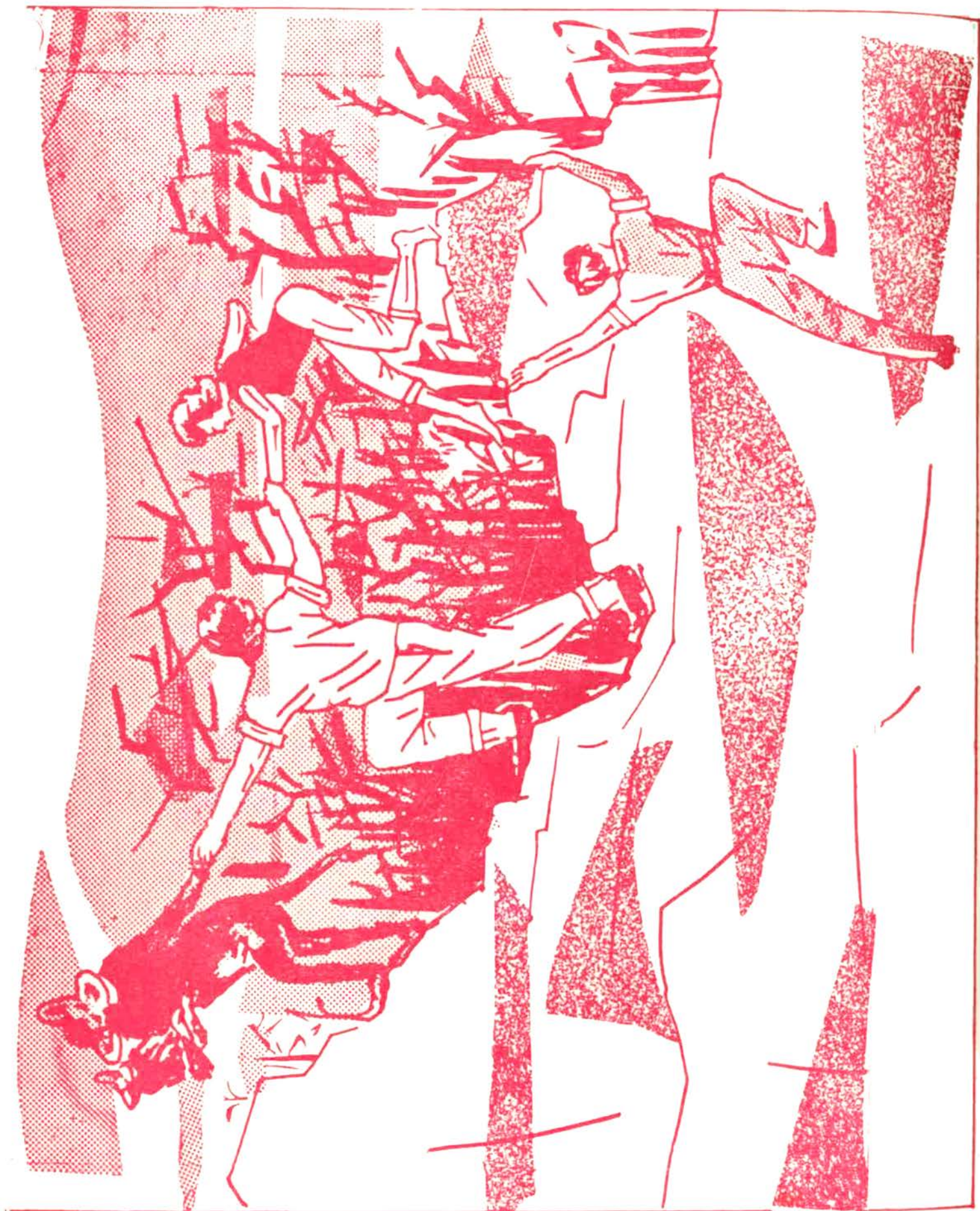
دیدند که طلیعه آنها پدیدار شد و عبارت بودند از تعداد انبوهی میمون که جیغ زنان مثل بهترین بندبازان از شاخی بشاخ دیگر پریده و سرعت از بالای سرشان عبور میکنند. با اندازه‌ای جنجال و جیغ و فریاد میکردند و بقدری زیاد بودند که **اتل و متل و توتوله** در جای میخکوب شده و با تعجب و دهان باز عبورشان را تماشا میکردند و با اصطلاح جیکشان در نمیآمد. بعضی از میمون‌ها دیده میشدند که بچه خود را در بغل دارند و با زحمت بیشتر فرار میکنند در اینوقت یکی از میمون‌های عیالوار در حال پرش، بچه‌اش از آغوشش جدا شد و سرعت بسوی زمین ساقط گردید و تصادفاً در زیر پای بچه تا زمین شاخه‌ای و مانعی وجود نداشت و مادر بیچاره وحشت زده بپائین نگرسته و با اضطراب و قلق منتظر سقوط و هلاکت طفل دلبنده بود اما قبل از اینکه آن بچه میمون بزمین بخورد در حدود یکمتر بزمین مانده دو دست آماده، آنرا با مهارت بل گرفت و این **متل** بود که مواظب این سانحه بود و سرعت

جهیده و بچه میمون را در هوا چنگ زد . اما مادر بچه چنین بنظر رسید که هم از اضطرابش کاسته شد و هم بمصداق از چاه در آمد و بچاله افتاد ، با چشمان گردش برّ و برّ و مضطربانه به هتل نگاه میکرد . چند لحظه این وضع ادامه پیدا کرد تا میمون با سرعت و تردید ناشی از ترس از درختان پائین آمد و در چند متری آنها بروی دو پا ایستاد و بچه اش نگریست هتل خندید و گفت چقدر ایشان شبیه به همسایه پرچونه ما یعنی گلین با جی خانومه ؟

اینجا هم هتل دست از شوخی خود برنداشته بود ، توتوله گفت هتل مگه نمی بینی مادرش ناراحته و لش کن بچه اش و بره پیش مادرش . هتل گفت گلین با جی بیا جلو تحویلش بگیر ؟ میمون که قدری از ترسش کاسته شده بود با تردید جلو آمد و در چند قدمی هتل قرار گرفت هتل بچه را ول کرد هم بچه و هم مادرش بسرعت در آغوش هم پریدند و میمون در حالیکه با نگاه حق شناسانه ای هتل را نگاه میکرد برآه افتاده و تند

تند بنا جی بچہ اش بعقب می نگرست از درختی بالا
رفت و در ردیف فرار کنندگان قرار گرفت
ولی مثل اینکه دلش نمیخواست فرار کند ، لذا
باز سرعت پائین آمد و در مقابل دیدگان متعجب
آن سه نفر نزدیک شد و در ردیفشان ایستاد و
سپس با اضطراب بالا را نگرست اقل و متل و توتوله
با تعجب آن میمون و همچنین میمون های فراری
را می نگرستند . هر چه انبوه میمون ها رو با تمام
میرفت و اواخر گله نزدیک میشد ، برقلق و
اضطراب میمون افزوده میشد ، بطوریکه قهرمانان
داستان ما از قرائن دریافتند که موجود متعاقب
کننده نزدیک شده است و میمون از آن وحشت
دارد و دیدند که میمون پرید و دست متل را
گرفت و پشت درخت تنومندی کشید و همین عمل را با توتوله
و اقل انجام داد و آن سه نفر با تعجب و
کورکورانه بدنبالش به پشت درخت کهنی رفتند و بر اثر
حرکات و اشارات میمون حس کردند که باید
پشت درخت و علف های انبوه و بلند مخفی شوند .
در همین موقع جیغ های چندش آور موجود تعقیب

کننده شنیده شد و شاخه‌ها و برگ‌ها تکان خوردند و بالاخره با کمال تعجب دیدند پیرزنی سیاه‌پوست عجوزه ولی بسیار چابک لخت و عریان و در حالیکه فقط با علف‌هائی بشکل شلیته ملبس بود با چشمان قرمز و ورقلمبیده که مثل تکه بود و موهای کاملاً سفید مثل پنبه با سرعت و چالاکی بهت‌آوری جیغ زنان و تنوره‌کشان بشاخه‌ها جهید. و در تعقیب میمون‌هاست. هر چه آن عجوزه نزدیکتر میشد بر اضطراب میمون افزوده میگردید و آن میمون سعی میکرد که به اقل و متل و توتوله بفهماند که مخفی شوند باری آن پیرزن هم بدنبال میمون‌ها لا بلای شاخه‌ها دور شد و پس از چند دقیقه صدای شیون میمون‌ها و پیرزن رو با تمام رفت. آنوقت میمون با تردید در حالیکه صداهاى خفیفی از خود در میآورد و قیافه‌اش غمش را نشان میداد دست متل را گرفت و بدنبال خود کشید و سه نفر قهرمان داستان ما بدنبالش بی اراده براه افتادند. در حالیکه هیچکدام فکر نمیکردند که بچه علت بدنبال میمون میروند.



از اینکه آفتاب قدری پائین رفته بود فهمیدند که بعد از ظهر است . پس از اینکه مدتی بدنبال میمون راه رفتند **اتل** گفت اینکه نمیشود باید فکری کرد ما سه آدم اختیارمان را بدست میمونی داده ایم . **تو توله** گفت مدتی است سرنوشت حیات ما بدست تخته پاره و امواج دریا بود حالا بدست این میمون است بعقیده من تا غروب نزدیک نشده بهتر است که برویم به بینیم چه میشود .

باری ساعت ها رفتند و بتدریج از جنگل به منطقه کوهستانی رسیدند اما آن جنگل واقعاً در نهایت انبوهی و دلانگیزی بود و هتل هم دست از شوخی برنمیداشت و گاهی بمیمون راهنما میگفت که گلین باجی خانم ما رو کجا میبری ؟ گاهی میگفت واقعاً تلافی سالها سیزده بدر دراومد چونکه ما در اطراف تهران جائی را گیر نمیآوردیم که بریم و سیزده رو بدر کنیم .

باری پس از آن جنگل انبوه بلافاصله دامنه صخره ای کوه با شیب تندش پدیدار گردید و میمون با عجله آنها را از لابلای صخره ها بیلا هدایت

نمود .

سه نفر قهرمان داستان ما که از فرط تعجب
گر سنگی و خستگی را فراموش کرده بودند در
آنجا کم کم باز متوجه وضع خود شده و بیکدیگر
گفتند بالاخره شب نزدیک است و ما هم باید فکری
بکنیم **تو توله** گفت من چنین حس میکنم که باید باز
هم بهدایت این میمون که نامش را گلین باجی
گذارده ایم براه خود ادامه بدهیم تا به بینیم چه
میشود و سرنوشت برای ما چه سرگذشتی ترتیب
داده است .



غار اسرار

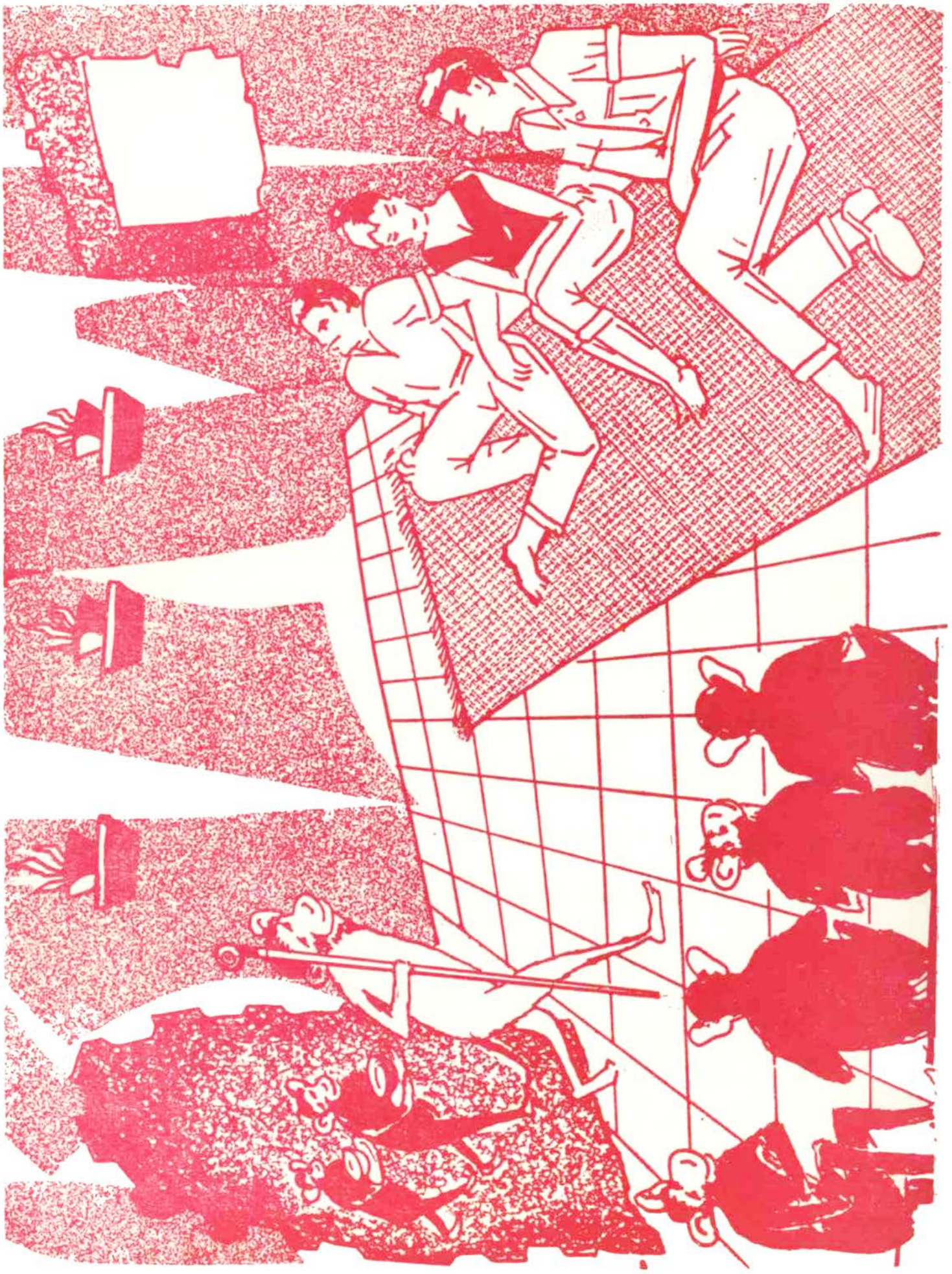
بالاخره در دل کوه غاری که مدخل آن نسبتاً کوچک بود نمودار گردید و میمون آنها را بداخل آن هدایت نمود.

بلافاصله پس از مدخل غار محوطه‌ای بسیار بزرگ با سقف بلند نمودار گردید بطوریکه بتدریج انتهای غار و سقف آن در ظلمات محو میگردید ولی میمون آنها را از حال تعجب و سرگردانی تا حدی بدر آورد و بسمت چپ راهنمائیشان نمود و آنها را وارد دهلیزمانندی کرد که سقفش بقدری کوتاه بود که اقل و توتوله سر خود را خم کردند این دالان پیچ در پیچ و در عین حال با فرم‌های هندسی بوده و چنین بنظر میرسید که ساخته دست بشر باشد.

قریب ۱۰۰ متر رفته بودند که در مقابلشان محوطه‌ای که شبیه سالن مربع مستطیل بود پدیدار شد و بر تعجب دوستان ما بسیار اضافه گردید زیرا دیدند که اطراف آن محوطه چراغ‌های پیه سوز بدیوار میسوزد و کف آن با فرش‌های گلیم مانندی مفروش شده و اثاثیه مختلف و متنوعی در گوشه و کنار و در محل‌هایی شبیه بطاقچه چیده شده است آنها با تعجب گرد خود می‌گشتند و درودیوار را بادهان باز تماشا می‌کردند و هر لحظه بر حیرتشان افزوده میشد و این انتظار و بهت وقتی بکمال رسید که دیدند میمون راهنماشان مثل انسان حرکاتی میکند که میخواهد بآنها بفهماند که بنشینند و استراحت کنند.

بالاخره آنها در گوشه آن محوطه که شبیه به سالون بزرگی بود نشستند. بچه میمون از آغوش مادرش بی‌این جست و از یکی از دودھلیزی که بمنزله مدخل‌های دیگر اطاق بود خارج گردیده و با اشیائی شبیه باسباب بازی برگشت و در گوشه‌ای نشست و مشغول بازی شد و اما خود مادر

میمون از مدخل دیگر خارج شد و پس از چند لحظه با سینی مملو از موز و تنگ پر از مایعی سفید رنگ مراجعت نمود و جلوی میهمانان خود گذارد. اولین کسی که با حرص و ولع دست بسوی موزها دراز کرد **متل** بود که گفت چرا معطلید؟ یا الله مشغول شین مگه تصمیم دارین که دیگه غذا نخورین و از گرسنگی هلاک بشین؟ آنوقت هر سه بعجله مشغول خوردن آن موزهای درشت و خوشمزه شدند و وقتی آن مایع را نوشیدند فهمیدند که چیزی جز شیر نارگیل نیست اما باز میمون میزبان یا بقول **متل** گلین با جی از در خارج شد ولی... ولی این بار پشت سرش منظره بسیار عجیبی دیده شد، دیده شد که میمونهای قد و نیم قد بعضی بچه ببغل وارد شدند و در حالیکه با تعجب به میهمانان متعجب تر از خودشان می نگرستند بتدریج در اطراف سالن قرار گرفتند. اما چیزیکه بیش از این موجب حیرت بود اینکه هر کدام پارچه های رنگارنگی شبیه به پیراهن زنانه در دست دارند. باری نشستند و حرکاتشان طوری سحرانگیز و عجیب و غریب بود که



مهمانان آنها یعنی اقل و متل و تو توله با تمام
گرسنگی دست از خوردن موز و نوشیدن آب
نار گیل کشیدند و با چشمان گرد مشغول تماشا شدند.
از این پس وقایع و مناظری دیدند که از
فرط اضطراب و بهت قلبشان به تپش افتاده و نفس
در سینه شان تنگی میکرد ابتدا صدا های طبل و
ساز و برخورد اشیاء نامعلومی شنیده شد و سپس
باز چند میمون در حالیکه آلات عجیب موسیقی و طبل
در دست داشتند از در وارد شدند و پس از اینکه
آنها هم به میهمانان تازه وارد خودشان نگاههای
عجیبی کردند در وسط سالن قرار گرفتند و بالاخره
دقیقه ای نگذشت که میمون لاغر و نسبتاً بلندتر از
سایر میمون ها در حالیکه چیزی شبیه بعضای نقره ای
براق در دست داشت با متانت و وقار و پشت سرش
دو میمون کوچکتر که هر يك سینی های کوچکی در
دست داشتند و در هر سینی يك منقل گذارده شده
بود وارد شدند. از منقل ها دود نارنجی خوش رنگی
متصاعد بود که بوی عطر فریبنده ای که بی شباهت
به مخلوط بو های عود و یاس نبود در سالن پخش کرد.

میمون ها همه از جا برخاستند و حالت احترام بخود گرفتند و در صدر سالن برای این تازه وارد محترم جا باز کردند و باز شش میمون دیگر بعجله وارد شدند در حالیکه تخت زیبائی را حمل میکردند به بالای سالن آمدند و برای رئیس در جای خالی گذاردند و سه میمون در چپ و سه تای دیگر در راست تخت ایستادند .

میمون چماق دار با طمأنینه و در عین حال پر جذبه بروی تخت قرار گرفت و سپس در حالیکه چشمش چند لحظه در چشم هتل خیره ماند با ته عصا سه ضربه بروی تخت نواخت و بلافاصله پس از این علامت میمون های نوازنده یا هیئت ارکستر آهنگ عجیب و در عین حال گوشنوازی را شروع بنواختن نمودند . و باز دو میمون از جا برخاستند و با وضع دیدنی و جالبی شروع برقصیدن کردند . اما مهمانان ما گاهی بهم نگاه کرده و گاهی به صحنه عجیب جلوی خودشان می نگرستند و شاید هر کدام فکر میکردند که دارند خواب عجیبی می بینند و لابد فکر میکردند که اگر هم خواب و رؤیا نیست این

چه سر نوشت و چه مناظری است که حتی در افسانه -
ها هم کمتر خوانده اند و شنیده اند . ایران کجا
و اینجا کجا ؟ آخر چطور خواهد شد ؟

باری وقتی مدتی رقص ادامه پیدا کرد باز
میمون تخت نشین با ته عصای نقره ای خود ضرباتی
بر روی تخت زد و همه میمون ها ساکت و بیحرکت
شدند . آنگاه میمون رئیس اشاره ای بپکی از
میمون های طرفین تخت کرد و آن میمون در حالیکه
به مثل نگاه میکرد بسمتش برآه افتاد . تمام میمون ها
با چشم و با حال انتظار و حیرت خیره خیره حرکات
میمونی را که بسمت سه نفر مهمانان داستان ما
میرفت تماشا میکردند . بالاخره میمون روبروی
مثل قرار گرفت .

مثل تکان و یکه ای خورد و سپس مثل اشخاص
هیپنوتیزه چشم در چشم میمون دوخت . بالاخره
میمون بجلو مثل رسید و ایستاد و خم شد و صورت
خود را نزدیک مثل کرد و باز قدری نزدیک تر
شد و در حدود ۲ - ۳ سانتیمتر با صورت مثل فاصله
داشت که صدای میمون رئیس بصورت جیغ شنیده
شد . میمون با اضطراب و سرعت برگشت و به

میمون رئیس بحال انتظار نگریست و آنگاه میمون
رئیس با دست اشاره‌ای کرد و این بار میمون
نزدیک اتل آمد و لبان خود را نزدیک صورت
او کرده و غفلتاً بوسه نسبتاً طولانی از صورت
اتل که رنگ بچهره نداشت برداشت .

هنوز چند لحظه از این ماجرا نگذشته بود که
حیرت آورترین و عجیب‌ترین اتفاق افتاد و آن
این بود که میمون ماجرا کننده بتدریج قد کشید و
هر چه قدش بلندتر میشد پشم‌های بدنش میریخت و
بصورت زن در می‌آمد و گیسوانی پیدا میکرد .
و بالاخره در مقابل چشمان حیرت زده اتل و متل
و توتوله و دیدگان امیدوار و گرد میمون‌ها
میمون ما بصورت يك دختر لخت و عریان و بسیار
زیبا در آمد . صدای غریو و شادی عجیبی از
میمون‌ها برخاست و آن دختر زیبا سرعت بگوشه
سالن دوید و لباس شلیته مانندی از دست میمونی
گرفت و بعجله پوشید و در جلوی تخت میمون رئیس
تعظیم کرد و ایستاد .

اما لباسش که کمتر از نصف اندام او را

می پوشانید علفی و کاملاً شبیه لباس بومی زنان
هاوایی بود در عین اینکه میمون ها بشدت ذوق
کردند ، مهمانان ما غرق تعجب و هراس و قلق و
اضطراب بودند . این وضع چند دقیقه ادامه داشت
تا میمون تخت نشین با علامت عصایش همه را بسکوت
امر داد آنوقت از تخت بزیر آمد و در حالیکه
امیدوار و در عین حال مضطرب بنظر میرسید بطرف متل
بحرکت در آمد .

متل حدس زد که حالا نوبت اوست که میمون
رئیس او را ببوسد لذا حالت انتظار بخود گرفت و
بالاخره میمون نزدیکش شد و ماچ طولانی از او
نمود و منتظر ایستاد و باز در مقابل چشمان
گرد شده همگی و در سکوت سنگین و در حالیکه
اتل و متل و تو توله حدس میزدند که الان سلطان
میمون ها ظاهر خواهد شد دیده شد که این یکی هم
بصورت زنی در آمد در نهایت زیبائی و آنوقت
آنها فهمیدند که وی واقعاً ملکه زیبائی است که
در مقابلشان ایستاده است . و با تبسم کاملاً حق
شناسانه و ممنونانه ای که به متل مینگرد در اینموقع

چند میمون که اطراف تخت بودند بعجله دویدند
و از درب خارج شده و با لباس عجیبی که از پوست
پلنگ درست شده بود وارد شدند و ملکه زیبا را
ملبس نمودند و تاج طلای بسیار زیبائی بروی خرمن
موهای قهوه ای رنگش قرار دادند .

متل با وضع مات و مضحکی دست بروی صورتش
و بجائی که ملکه بوسیده بود میمالید که میمون ها
غریو شادی بلند و هیاهوئی کردند که سالن را
تکان میداد و آنوقت ملکه رعنا بسمت تخت رفت و بر
بالای آن ایستاد و بزبانی که برای قهرمانان ما
بیگانه و در عین حال ملیح بود چیزهائی بصورت
امر به میمونی که اول آدم شده بود گفت . آنوقت
آن زن بسمت منقل ها رفت و یکی از منقل ها را
نزدیک اتل و متل آورد و هم در این موقع میمونی
جعبه چوبی را نزدیک آورد و گرد ارغوانی رنگی
از داخل آن بروی آتش منقل ریخت . دود بسیار
خوش رنگ و ارغوانی رنگی در وسط دودهای زرد
دیده شد سپس منقل را نزدیک بینی های اتل و متل و
تو توله گرفت . اتل و متل و تو توله از تعجب و

حیرت و ترس بدون حرکت نشسته بودند. وقتی دود به بینی آنها رسید حس کردند که سرعت حالت رخوت و سستی پیدا کردند و قدرت صحبت و حرکت ازشان سلب گردید و آهسته تکیه بدیوار دادند.

آنوقت با اشاره دیگر ملکه میمونها از جا برخاستند. ملکه مثل ناطق زبردستی نطق کوتاهی کرد و سپس میمونها بصورت صف بسمت آن سه نفر براه افتادند و یکی یکی بنوبت صورت اقل را بوسیده ورد شدند و هرکدام که بوسه‌ای از صورت اقل برمیداشتند بتدریج بصورت زنی در میآمدند. در اینجا نکاتی را بایستی ذکر کرد و آن اینست که اولاً اقل و متل و توتوله همه چیز را میدیدند و میفهمیدند منتها همانطور که گفتم قدرت حرکت و توانائی حرف زدن نداشتند. ثانیاً اینکه گویا ملکه اجازه نداده بود که جز خودش کسی دیگر متل را ببوسد سوم اینکه برخلاف حدس اقل و متل و توتوله که منتظر بودند که بعضی از میمونها مرد بشوند تا آخر همگی زن شدند. و وقتی ده‌ها بوسه بر صورت اقل زده شد اثری از میمونها بجز بچه‌ها نماند و همه آنها بانوانی

شدند که اکثرشان جوان و زیبا بودند باز غریو شادی از میمونها که دیگر باید بآنها خانمها گفت برخاست و باز ملکه با اشاره همه را امر بسکوت داد و نطق کوتاهی کرد و این بار مادران بچه دار بسمت بچه هاشان که هنوز میمون بودند حرکت کردند و آنها را که بیچاره ها ماتشان زده بود در آغوش گرفته و وادار ببوسیدن اقل و متل کردند و آنها هم بتدریج مبدل به کودکانی شدند که سنشان بین ۲-۳ ساله الی ۱۰-۱۱ ساله بودند در اینجا بود که بین کودکان پسر هم بندرت دیده شد.

ولولۀ عجیبی برخاست بعضی از زن ها از شدت شوق می گریستند و بعضی از کودکان كوچك گویا مادر خود را نمی شناختند زیرا با وضع مات و حیرانی بروبر بآنها نگاه میکردند.

برای چندمین بار با اشاره ملکه گرد آبی در منقل ها ریختند و بزیر بینی اقل و متل و تو توله گرفتند آنها نیروی از دست رفته را مجدداً باز یافتند و متوجه وضع یکدیگر شدند.

ملکه همگی را امر بخروج داد و خودش به

تنهائی نزدیک آن سه نفر آمد و اتل و تو توله
فهمیدند که ملکه نگاههای خریدارانه و مخصوص
به هتل میکند و خود هتل هم بخوبی متوجه این موضوع
شد.

وقتی همه خارج شدند دو زن با سینی های
مملو از خوراك و موز وارد شدند و ملکه با
اشاره به آنها فهمانید که غذا بخورند آنوقت
خودش هم در حالیکه با تبسم و مهر هتل را نگاه
میکرد و اندامش حرکاتی دلپذیر و در عین حال
موقرانه داشت، سالن را ترك گفت و قهرمانان
ما را تنها گذاشت. ولی بطوری آنها را حیرت و
بهت فرا گرفته بود که دست بسمت غذا دراز
نمیکردند بالاخره اتل بصدا در آمد و با صدای
گرفته و خفه ای گفت که:

خیر ما خواب نمی بینیم اما تصور میکنم که
وارد سرزمین بسیار عجیب و جادویی شده ایم فقط
من فکر میکنم که بایستی خیلی خونسرد و آرام
باشیم تا به بینیم چطور میشود حالا فعلا غذا بخوریم
منکه از گرسنگی هلاك شدم سپس هر سه با حرص

و سرعت شروع بخوردن غذا کردند . اقل گفت
من متوجه نشدم که آن میمون بچه ببغل که ما
را به اینجا راهنمایی کرد بچه قیافه‌ای آمد چون
وقتی همه شان میمون بودند کاملاً شبیه یکدیگر
بودند .

تو توله گفت نا گفته نماند که ملکه به متل
نگاه‌های دیگری میکرد . متل گفت واقعاً وقایع
عجیبی دیدیم که اگر در آتیه جان سالم بدر
بردیم و بکشورمان برگشتیم برای هر که تعریف
کنیم علاوه بر اینکه باور نخواهد کرد ، ما را
دیوانه و مالیخولیائی خواهد پنداشت !!! با آنکه
شام آنها نا مأنوس بود ولی چون آنها گرسنه
بودند و ضمناً میوه‌هایی مثل موز و نارگیل و چیزهائی
دیگر بسیار لذیذ و فراوان و مکفی بود لذا
غذای کافی خوردند .

سه نفر مسافر سرگردان ما واقعاً مناظر و
و اتفاقات عجیبی دیده بودند .

تو توله گفت همانطور که متل گفت ما ناظر

صحنه‌های باور نکردنی بوده‌ایم و قطعاً بعد از این خواهیم بود ما سه نفر گمشده‌ای هستیم که بدون پول و لباس در مقابل این مناظر جادویی و کابوس مانند قرار گرفته‌ایم و باید کاملاً مواظب خود و در عین حال خونسرد باشیم همانطور که بدون پیش بینی در قعر امواج غوطه‌ور شدیم همانطور هم سرنوشت ما را باینجا کشیده است بدون اینکه خود بخواهیم . مثل گفت اگر ما آدم‌های خیلی ساده‌ای بودیم فکر میکردیم که همانوقت که کشتی غرق شد و ما دستخوش امواج قرار گرفتیم مرده‌ایم و اینک در آن دنیا زندگی میکنیم . شاید هم همینطور باشد ولی . . . در همین صحبت‌ها بودند که چند زن وارد شدند . دو نفر از آن زنان مشعل در دست داشتند و با مهربانی و ملایمت و عشوه به آنها اشاره کردند که بیایند اقل و مثل و توتوله از جا برخاستند و بدنبال آن زنان خوش اندام و دلفریب حرکت کردند و از یکی از دو دهلیزی که بآن اشاره کردیم وارد

دالان دیگری شدند که در طرفین آن چند مشعل گوشه دیوار گذارده شده بود. منظره‌ای بود هم عجیب و تماشائی و هم شاعرانه چون مشعل‌های کنار آن دهلیز بشکل درختان اطراف خیابانها متعدد و شاید تا حدود ۱۰۰۰ متر چیده شده بود در سمت راست و چپ چندین در دیده میشد البته بهتر است بگوئیم مدخل یاد هلیز چون اکثراً دربی وجود نداشت اما در جلوی هر مدخل پرده‌ای با نقش‌های ساده ولی زیبا آویزان بود.

در جلوی یکی از پرده‌ها زن‌ها اشاره‌ای کردند و آن سه نفر وارد شدند و دیدند در يك اطاق كوچك كه كف آن حصیر انداخته شده چشمه آب زلالی از دیوار میریزد و از گوشه‌ای خارج میشود. فهمیدند که هر وقت مایل باشند میتوانند دست و روی خود را بشویند سپس آنها را از آنجا خارج کردند و روبروی همان اطاق باطاق دیگری راهنمائیشان نمودند در اطاق دیگر سه تخت خواب که با حصیر و چوب ساخته شده بود آماده بود و

مسافران ما با حالتی بسیار کوفته و خسته بروی
تخت‌ها افتادند و با آنکه چیزهای عجیبی دیده
بودند و قاعدتاً میبایستی باز بحث و مکالمه کنند
در خواب سنگینی غوطه‌ور شدند.



جادوگر بیرحم

یکهفته از اقامت اتل و متل و تو توله در غار میگذرد. در اینمدت آنها میمونی که نامش گلین باجی گذارده بودند و حالا بصورت زن رعنا و زیبائی است پیدا کرده اند و معلوم شد که آن بچه ای که در بغل داشته متعلق بخواهرش بوده است و خواهرش هم که تبدیل به میمون شده توسط شیری در جنگل کشته شده است. آنها در طی این هفت روز خیلی در یاد گرفتن زبان آنها پیشرفت کرده اند اسم آنزنی که گلین باجی می نامیدند **گوانا** بود بتدریج

فهمیده بودند که **گوانا** متل را خیلی دوست میدارد و از طرفی ملکه سخت عاشق متل شده بود نام ملکه **سمبول** بود و هر روز امر میداد که آن سه نفر را بیاورند که ملکه آنها را به بیند و فهمیدند ملکه دستور داده است که زبان ملتش را به آنها بیاموزند. تا بعداً اسرار آنها را و اینکه چرا بصورت میمون درآمده بوده اند برایشان شرح بدهند. اما آن زنهای خیلی بندرت و با ترس از غار خارج میشدند و بی نهایت در اضطراب بودند و احتیاط میکردند که مبادا پیر زن جادوگر مجدداً آنها را به بیند. یکروز پس از غروب که هوا مهتابی بود و اقل و **توتوله** خوابشان برده بود **گوانا** آهسته وارد اطاق شد و به متل که بیدار بود اشاره کرد که از اطاق خارج شود و در حالیکه انگشت بروی بینی گذارده بود و او را امر بسکوت میداد دستش را گرفته و آهسته از اطاق وارد دالان شدند پس از چند قدم به دختری رسیدند که گوشه دهلز چمباتمه زده و خوابش برده دبود. آندو میدانستند که آن دوشیزه زیبا

برای نگهبانی در آنجا بوده و خوابش برده است .
آهسته از کنار او عبور و بالاخره نزدیک مدخل
غار شدند زن دیگری با نیزه در آنجا پاس میداد
و قدم میزد **گوانا** دست **متل** را کشید و در گوشه‌ای
مخفی شدند آنوقت دو دست خود را جلوی دهان
گرفت و آهسته با صدای ظریف و کشیده‌ای سه بار
فریاد خفیفی کشید : هوی ... هوی ... هوی ...
و ناگهان زن نگهبان متوجه داخل غار شد و اطراف
را جستجو کرد . در همین موقع **گوانا** دست **متل**
را کشید و بدون اینکه زن نگهبان آنها را ببیند
بتندی و یواشکی از درب غار خارج شدند و از
کوه پائین آمدند . زن نگهبان که دید خبری نیست
با نیزه بلندش بسمت درب غار برگشت و اطراف را
نگاه کرد ولی **گوانا** و **متل** را ندید لذا بقدم زدن
خود ادامه داد ... پس از اینکه با احتیاط از
صخره‌ها پائین آمدند با راهنمایی **گوانا** از حاشیه
جنگل مسافتی رفتند و در کنار جویبار و زیر درختان
بر روی تخته سنگ سفیدی قرار گرفتند .

مهتاب دلفریبی بر صخره‌ها و درختان می‌تابید

و ماه با طنازی جلوه گری میکرد هوا بسیار خنک و صدای شرشر آب بگوش میرسید و انسان را محظوظ میکرد. سکوت بر موجودات جنگل حکمفرما بود و گاهگاهی صدای پرندگان از دور بگوش میرسید... برای اولین بار **گوانا** سر خود را با آن خرمن گیسوان قشنگ و مشکی اش بروی سینه متل گذاشت و آهی کشید و دستان زمخت او را در دست های لطیفش گرفت و نوازش داد.

چون **گوانا** عاشق دلخسته متل شده بود بازبان عشق زودتر باو زبان یاد داده بود و با صدای دلنوازی گفت عزیزم، تو دیگر خوب میفهمی که من چه میگویم بگو به بینم که **تو تو له** خواهر یا زن تو و یا **اتل** است و خلاصه او کیست؟ چه زن دلفریبی است آیا تو او را دوست داری؟ **متل** گفت **اتل و تو تو له** پسر عمو و دختر عموی من هستند و من تا کنون کسی را دوست نداشته ام.

گوانا که معلوم بود کاملاً خوشحال شده گفت بسیار خوب حالا من برای تو شرح میدهم که چرا ما اول میمون بودیم اولاً بدان که هنوز خیلی

از زن‌ها میمون هستند و در همین جنگل انبوه سرگردان و میان میمون‌های حقیقی پراکنده‌اند و شبها را با غم و غصه بروز می‌رسانند چه بسا که بعضی‌هاشان بدست حیوانات جنگل هلاک شده‌اند. ما روزی اشخاص خوشبختی بودیم اما امروز بیشترمان بصورت جانور در بدبختی دست و پا می‌زنیم اما بدبخت‌تر از ما مردانمان هستند. آنها بصورت شیر و ببر و پلنگ در آمده‌اند و بارها موقعی که ما میمون بودیم شیر یا پلنگی را دیدیم که در چشمانشان آثار ملایمت و انسانیت خوانده میشد، خیال کردیم مردان ما هستند و نزدیک شدیم اما بدبختانه آنها شیر و پلنگ حقیقی بودند و بما حمله‌ور شده بعضی‌ها مان را دریدند و خوردند از جمله خواهر مرا.

اینست که دیگر از دیدار مردان خود محرومیم من خود دیدم که يك برادرم بصورت مار سفیدی در آمد و با چشمان اشگبار بوسط جنگل خزید و رفت و باز وقتی میمون بودم چند بار مورد علاقه میمون‌های حقیقی قرار گرفتم و با چه

تلاشی از آن عاشق‌های نفرت‌انگیزم فرار کردم
و کول‌کول (نام خدا ، و بت آنها) بالاخره
شما را باین جا فرستاد که با بوسه‌ای ما را نجات
دهید اما چرا ما اینطور شدیم ؟ آن پیر زنی که
روز اول بروی شاخه‌ها ما را تعقیب میکرد
جادوگری است بنام تیپان که بسیار خطرناک
است و بدبختی ما از عملیات او ناشی شده است
تیپان روزها بصورت پیر زن وحشتناک و نفرت
انگیزی است اما شبها بصورت زنی میشود در نهایت
زیبائی و فتانت و هم اوست که ما را بآن صورت
نفرت‌انگیز میمون در آورده بود حالا برای
تعریف میکنم که سرگذشت ما چه بود ... در اینجا
هو انا آهی کشید و گفت . . ما هم مردمان
خوشبختی بودیم . ملکه ما که بی نهایت ملکه خوب
و مهربانی است نامش سمبول است پدر سمبول
اسمش تولای بود و تولای هم پادشاه خوبی بود
وقتی من بچه بودم او زنده بود خوب بیاد دارم
پس از او چون پسری نداشت سمبول ملکه و
زمامدار ما شد . اما از طرفی مادر تیپان

بزرگترین جادوگر قبیله بود ولی برعکس خیلی
 باهالی بومی خدمت میکرد بدین معنی که پای هر
 بیگانه‌ای که بسر زمین بهشتی ما باز میشد اگر
 آدم خوبی بود که ما از او بنحو خوبی پذیرائی
 و مهمان نوازی میکردیم اما بمحض اینکه قصد سوئی
 داشت مادر تیپان بکمک داروها و اورادی او را
 بصورت جانوری در میآورد و آنطور که من شنیده‌ام
 اسرار کارش را روی پوست آهوئی نوشته و مخفی کرده
 بود و بهیچکس یاد نمیداد زیرا میگفت در سراسر
 عالم فقط منم که این اسرار را میدانم و اگر بکسی
 یاد بدهم ممکنست باعث بدبختی مردم بشوم لذا تمام
 آن اسرار را بگور خواهم برد و حتی با ولادم هم
 نمیگویم و نمیگذارم سردر بیاورد. از طرفی او
 پسری که برادر تیپان باشد داشت بنام تیوان که
 زیبا و رعنا بود اما تادلت بخواهد بدجنس و
 خونخوار، تیوان عاشق و دلخسته‌ملکه بود اما ملکه‌ما از او
 نفرت داشت تیوان از ملکه‌ما چندین بار خواستگاری کرد
 ولی ملکه نه تنها او را از خود راند بلکه گفت من
 هنوز کسی را دوست ندارم و نداشته‌ام و فعلا هم پس

از مرگ پدرم تا آنجا که بتوانم ازدواج نخواهم کرد و بایستی برای ملتَم کار کرده و آنها را خوشبخت و سعادتمند کنم .

سال ها **تِیوان** تلاش کرد و حتی یکی دو بار بملکهٔ محبوب ما **سمبول** سوء قصد کرد ولی بمقصد نرسید **تِیان** از رد شدن پیشنهاد برادرش بملکه سخت در غضب افتاد و سعی کرد که اسرار مادرش را کشف کند شبی با اتفاق برادرش بر سر مادرش رفتند و هرچه مادرشان را تهدید کردند نتیجه نداد لذا آنقدر گلوی وی را فشار دادند تا او را به قتل رسانیدند . در همان موقع که مادرشان را میکشتمند دیگر جو شانی بر سر بار بود **تِیوان** بر سر دیگر رفت و معلوم نیست بچه مناسبت از دود قرمزی که از دیگر برمخواست قدری بو کرد و در مقابل دیدگان متعجب **تِیان** به صورت پلنگی درآمد و گریان و نالان از کلبه بیرون رفت و وارد جنگل شد و هنوز کسی از سر نوشت او خبردار نیست .

اما **تِیان** فهمید که يك دیگر پراز مواد سحر انگیز در اختیار دارد با احتیاط تمام درب آنها



بست ولی جزئی دودی که بمشامش رسیده بود این
اثر را در وی کرد که روزها پیرزن و حشناکی
میشود و شبها زن دلربائی اما این را هم بدان که
این دوا خاصیت عجیبی دارد بدین معنی که هر که
مویش بلند باشد و دود قرمز آن دوا را استشمام کند
بصورت میمون در میآید. لذا ما زن ها و کودکان-
مان چون دارای گیسوان هستیم همگی میمون
شدیم.

ولی در مردانی که موی کوتاه دارند وقتی
آن دوا را بپویند طبق خصلتی که دارند بهمان
صورت حیوان صاحب خصلت در میآیند مثلاً مردی که
مثل شیر شجاع و یا خوی درندگی داشته باشد بصورت
شیر یا پلنگ و یا اگر حيله گر باشد بشکل روباه در
میآید و یا اگر صبور و بردبار باشد بشکل گوسفند
میشود.

اما بتو بگویم که وقتی کسی جانور شد اگر
مرد باشد باید زن بیگانه ای و اگر زن باشد باید
مرد بیگانه ای را ببوسد تا بصورت اول برگردد
در ضمن این را هم بدان که یکباره آه از

نهاد **گوانا** برآمد و متل را که به آسمان و ستاره ها می نگرست و لی در عین حال با تعجب و حیرت تمام گوش میداد متوجه خود کرد و متل با وحشت دید که **گوانای** بیچاره و بد بخت كوچك شد . و باز بصورت میمون در آمد در حالیکه اشك از چشمانش سرازیر شده و صدا در گلویش خفه شد . . .

متل با وحشت زیاد **گوانا** یا میمون عزیزش را در بغل گرفت و بسرعت بسمت غار پراه افتاد . اما باز مكث کرد و بالاخره سعی کرد که لب های **گوانا** را بصورت خود نزديك کند اما دید میمون بیچاره نمی خواهد او را ببوسد و بالاخره بزور لب میمون را بصورت خود مالید . . . صدای شیون میمون بلند شد و با دست و اشاره التماس میکرد که دیگر از بوسیدن خودداری کند و باز بتدریج میمون بزرگ شد و بصورت **گوانا** درآمد اما هر چه در آنموقع شاداب بود این بار با قیافه ای غمگین و افسرده پدیدار گردید و گفت هیئات که وقت نرسید برای تعریف کنم بدان و آگاه باش که پس از چند لحظه من دوباره میمون خواهم شد و این بار

بوسه تو اثری ندارد و قریب دو هفته باید بگذرد
تا من کسی دیگر را ببوسم و انسان بشوم یا
نشوم زیرا باز آن دارو اثر دیگری که دارد
اینست که وقتی میمون انسان شد برای یکبار دیگر
خود بخود میمون میشود و اگر در آن موقع دو
هفته صبر نکند و کسی را ببوسد پس از چند لحظه
باز میمون میشود و در آن صورت پس از پانزده
روز اگر کسی را ببوسد یا بصورت اول برمیگردد
و یا تا ابد میمون خواهد ماند... ای متل بی
رحم تو ندانسته کاری کردی که من بیچاره یا
پانزده روز دیگر انسان خواهم شد یا برای ابد
میمون خواهم ماند... **گوانا** اینرا گفت و باز با
گریه و ناله بتدریج بصورت میمون در آمد و دل
متل را پر از غم و غصه کرد... بالاخره متل معشوقه
عزیزش یعنی میمون را بغل گرفت و با غصه و غم
بسمت غار آمد و در مدخل غار این بار با نگهبان
روبرو شد... نگهبان غار گفت متل کجا رفته بودی
و این میمون کیست؟ متل گفت این میمون از هم
میهنان شماست چندی قبل مرا بوسید و انسان شد

و اینك دوباره میمون شده او را بداخل غار
میآورم که دو هفته دیگر بلکه بلطف کول کول
(خدای آنها) انسان بشود . زن نگهبان ظاهر آسری
از روی غصه و ماتم تکان داد و مثل داخل غار شد
و پس از پیمودن دهلیزها میمون را در گوشه اطاق
خوابانید و در حالیکه دلش پر از غم و اندوه و اشک
از دیدگان میمون سرازیر بود بروی تختخواب
خود افتاد و بالاخره او را خواب ناراحتی توأم
با کابوس در ربود...

صبح فردا مثل سراز خواب برداشت و دید
میمون در آغوش تو توئه است و اقل هم تازه از
خواب بیدار شده و میمون را که همان گوانا
باشد از دست تو توئه گرفت و قصد کرد وادارش
کند که او را ببوسد ولی دید میمون بشدت مقاومت
میکند تو توئه گفت شاید این میمون حقیقی است اما
اقل گفت من لبهای او را بصورت خود میمالم
شاید انسان باشد و من او را نجات بدهم نزدیک
بود مقاومت میمون بیچاره تمام بشود که مثل خود
را بسرعت رسانید و دهان اقل را گرفت و گفت او

اورا نبوس اورا نبوس !!! و در مقابل دیدگان
حیرت زده اقل و تو توله میمون را گرفت و سپس
اسرار آن دارو را شرح داد . . .

آندو نفر یعنی اقل و تو توله گفتند تو از کجا
پی باین ماجراها و بر موز این دارو بردی؟ متل
همه را شرح داد و آنها خیلی خوشحال شدند و گفتند
خوب شد که تو جریان را گفتی والا ممکن بود که
ما اشخاص را بد بخت کنیم . . .

بتدریج زنان ساکن غار میمون شدند و با انتظار
پانزده روز بعد ماندند که کسی را ببوسند و برای
همیشه انسان شوند ملکه اجازه نمیداد در آتیه کسی
متل را ببوسد اما از طرفی نمیدانست که متل، گوانا
را دوست دارد روزی از روزها نگهبانی که آنشب
جلوی غار کشیک میداد و تصادفاً او هم عاشق متل
شده بود متل را تنها گیر آورد و با مذاکراتی که
با متل کرد فهمید که آن میمونی که در اطاق اقل
و متل و تو توله است همان گوانای بد بخت است
از طرفی بمناسبت حس حسادت خودش که متل را
دوست داشت و از طرفی بیپایه اینکه ملکه متل را

دوست دارد تصمیم گرفت که یا **گوانا** را از بین
ببرد و یا او را بترتیبی وادار کند که بزور **اتل**
یا **متل** را ببوسد بدین معنی که وقتی **اتل** و **متل** خواب
هستند لب **گوانا** را که هنوز میمون بود بصورت آنها
بمالد و آن بدبخت را برای ابد حیوان نماید
تصمیم خطرناکی بود و **گوانای** بیچاره خبری از
تصمیم و قلب سیاه نگهبان که اسمش **تاکسی** بود نداشت
شب **تاکسی** خودش را آهسته باطاق رسانید **اتل** و
متل و **توتوله** در خواب بودند و **گوانای** بینوا
که سه روز دیگر مانده بود که وقت انسان شدنش
برسد یا آنکه برای ابد میمون باشد در خواب بود
ناگفته نماند که **متل** برای اینکه **گوانا** را اشتباهی
نگیرد و گم نکند نخ قرمزی به مچش بسته بود.

باری **تاکسی** بدجنس با نوک پنجه وارد اطاق
و آهسته نزدیک **گوانا** شد و یکباره دست بدهان
گوانا گذاشت و او را از زمین بلند کرد ولی وقتی
میخواست از اطاق خارج شود **گوانای** بدبخت که
دست و پا میزد برای یک لحظه توانست فریادی
بزند از این فریاد **اتل** بیدار شد و بدون گفتگو

با متل و تو توله به تعقیب تاکی پرداخت در حالیکه در تاریکی شناخت که ربایندۀ **گوانا** کیست. در دهلیز تاکی میدوید اما در نزدیکی های مدخل ضمن اینکه تاکی فرار میکرد و **گوانا** را در آغوش داشت یکباره موقع دگرگونی اش فرا رسید و بتدریج کوچک شد و بصورت میمون درآمد اما **گوانای** بیچاره را که از ترس بیهوش شده بود با چالاکی بیشتری با خود میبرد زیرا وقتی انسان ها بصورت میمون درمیآمدند چابکی آنها از میمون های حقیقی دست کمی نداشت. جلوی غار آنشب نگهبانی نبود و میمون بدجنس یعنی تاکی بسرعت و فرزی تمام از صخره ها سرازیر و بلافاصله از درختی بالا رفت و در لابلای شاخه ها ناپدید شد لذا **تل نا امید** و پریشان برگشت و متل را بیدار کرد و تمام وقایع را شرح داد. متل سخت ناامید و مضطرب شد و گفت کاری است گذشته و باید تا صبح صبر کنیم. بیچاره متل تا صبح نخوابید...

اما از طرفی تاکی - **گوانا** را از لابلای درختان از این شاخه بآن شاخه برد و تصمیم گرفت

که او را بقتل برساند . لذا او را بروی شاخه‌ای
گذارد و دست بگلوی **گوانا** برد و فشار داد
یکباره **گوانا** بهوش آمد اما سخت در چنگال
تاسی گرفتار بود و دست و پا میزد نزدیک بود
که در پنجه **تاسی** خفه شود که در اینموقع صدای
خش خش از لای برگها بگوش **تاسی** خورد برگشت
و با چشمان از حدقه در آمده‌ای مار قطور و
وحشتناکی را دید لذا **گوانا** را رها کرد و با جیغ
از شاخه‌ای بشاخه دیگر فرار کرد و **گوانای**
بدبخت که نیمه جان بود از شاخه بزیر افتاد ولی
در نزدیکی زمین بشاخه دیگری گیر کرد و در
همان حال زار متوجه شد که آن مار وحشتناک از
خلال شاخه‌های درخت بسوی او میخزد

بزحمت خود را جمع و جور کرد و موقعی
که نزدیک بود مار باو برسد خود را از آن
شاخه ول کرد و بروی زمین جست ولی دید بدبختانه
چشمان پلنگی در تاریکی برق میزند . پلنگ غرش
کرد و بسمت او حمله کرد این بار هم **گوانای**
ناتوان چشمش به شکاف کوچکی در درخت بزرگی

افتاد و بعجله خود را به آن رسانید و مخفی شد
پلنگ نزدیک شکاف یعنی قسمت خالی و پوسیده درخت
آمد و سعی میکرد که با پنجه خود او را خارج
کند و بدرد اما دشمن دیگر **گوانا** یعنی مار هم
بآنجا رسید و جنگ سختی بین پلنگ و مار در گرفت
و **گوانا** از این فرصت استفاده کرده و با ترس
فرار کرد و از درخت ها بالا رفت و وقتی کاملاً
ببالای شاخه ها رسید سرش گیج رفت و نزدیک بود
بیحال و بیهوش شود و از درخت بیفتد اما بهر
ترتیبی بود خود را نگاهداشت بیچاره هم در آن
تاریکی نمیتوانست غار را پیدا کند و هم ضعف
داشت و همچنین از گزند و آسیب حیوانات وحشی
میترسید تا صبح شد و بنوک درختان رفت و سمت
غار را تشخیص داد و با هزاران مشقت خود را
بغار رسانید وارد شد و با خوشحالی فراوان خود
را در آغوش متل انداخت.

اما بیچاره نه زبان داشت که اسم **تاک**ی را
بگوید و نه اینکه بین زنانی که میمون شده و دوره
دو هفتگی خود را میگذرانیدند معلوم بود که
تاکی کدامست ...

خیانت

پا نژدهمین روز دوره دوم میمون بودن گوانا
 فرار رسید آنروز روزی بود که بنا بود متل
 گوانا را ببوسد و گوانا یا انسان شود و یا برای
 ابد میمون بماند . لذا در مقابل چشمان حیرت زده
 اتل و توتوله متل صورتش را جلو آورد که گوانا
 ببوسد گوانا لرزان و مضطرب و در حال بیم و
 امید صورت متل را بوسید اما بد بختانه هر چه
 منتظر شدند گوانای بد بخت انسان نشد . اشک از
 چشمان اتل و متل و توتوله و گوانا جاری شد .

تو توله گفت پسر عموی عزیز ما طاقت نداریم که
ترا باین حال و چشمانت را گریان به بینیم نترس
بخواست خداوند متعال **گوانا** را نجات میدهیم.
قدری مقاومت داشته باش. سپس اضافه کرد اولاً باید راهی
پیدا کنیم که از اینجا نجات پیدا کنیم برای اینکه
عاقبت بلائی برمان خواهد آمد. **گوانا** فعلاً زبان
ندارد که ربایندۀ خود را معرفی نماید. در حالیکه
ما بكمك او احتیاج داریم زیرا بطور صمیمانه تو را دوست
دارد ما باید او را هم نجات بدهیم در درجه
اول باید به بینیم کی او را دزدیده و برد. برای
اینکار خوبست يك يك زنان را نشان بدهیم تا او
با سر اشاره کند و بما بگوید که ربایندۀ اش
کیست...

وقتی صحبت های تو توله تمام شد **گوانا** را
در بغل گرفتند و نزد ملکه آمدند و از او خواهش
کردند که تمام زنان را احضار کند ملکه هم
فوراً دستور داد همه جمع شوند و چون بعضی از
خانمها دوره ۱۵ روزه را میگذرانند. لذا
عدای میمون و بانو گرداگرد تخت قرار گرفتند

آنوقت اتل بنوبت نزدیک زن‌ها رفت و نشان‌شان داد اما **گوانا** با اشاره فهمانید هیچکدام از آنها نیستند زیرا هنوز **تاکی** میمون بود . لذا ملکه فرمان داد همه مرخص شدند و امر داد که فقط **متل** بماند آنوقت رو به **متل** کرد و گفت با من بیا ملکه براه افتاد و **متل** هم او را با احترام تعقیب کرد . ملکه وارد اطاق مجلل خود شد و بروی تخت زیبایش دراز کشید و با حالت طنزانه و دلفریبی به **متل** گفت : **متل** تو **گوانا** را دوست داری ؟ **متل** سرش را بزیر انداخت و قرمز شد . از این حالت ملکه بسیار ناراحت شد و فهمید که سکوت **متل** علامت تصدیق است حس حسادتش سخت تحریک شد ولی ظاهراً بروی خود نیاورد در همین وقت ملکه هم دچار حالت دوم شد و در مقابل چشمان **متل** بصورت میمون درآمد و لذا با اشاره و با چشمان اشک آلود به **متل** اشاره کرد که از اطاق خارج شود .

روزهای پانزده گانه میآمدند و میگذشتند و بالاخره ، هم ملکه بر اثر بوسه **متل** ، و هم **تاکی** بر

اثر بوسه اقل مبدل با انسان شدند ولی هنوز چند بانو
میمون بودند و شبی **گوانای** بد بخت که همانطور
میمون مانده بود **تاکسی** را نشان **متل** داد **متل** پرسید
آیا آنشب این ترا ربود؟ **گوانا** با سر اشاره مثبت
کرد و آنوقت **متل** بسمت **تاکسی** پرید و با خشونت
گیسوان او را در دست گرفت ای بی رحم بی عاطفه
چرا میخواستی **گوانا** را بکشی؟

تاکسی گفت . مرا رها کن والا کاری میکنم که
او نا بود شود فعلا چون دیگر انسان نمیشود کاری
بکارش ندارم...

متل او را بگوشه اطاق پرت کرد و **تاکسی** که
عشقش نسبت به **متل** مبدل بکینه شده بود بقصد انتقام
از اطاق خارج شد اما **گوانا** هم بدون اینکه اقل و **متل**
و **توتوله** بفهمند دنبالش او را تعقیب کرد . **تاکسی**
در حالیکه میخواست کسی او را نه بیند بسمت اطاق
ملکه رفت و آهسته به نگهبانان درب اطاق که دو
زن نیزه دار بودند چیزی گفت یکی از نگهبانان
از پشت پرده گفت : علیا حضرتای یکی از رعایای
شما عرضی دارد اجازه میفرمائید داخل شود ملکه

گفت وارد شود . و **تاسی** وارد شد **موانا** که گوشه ستونی مخفی شده بود تصمیم گرفت که وارد اطاق ملکه بشود و گفتگوی آنها را بشنود اما راهی بخاطرش نرسید . . . در فکر بود که دید ملکه جلوی درب آمد و به نگهبانان گفت بروید و استراحت کنید و چند دقیقه دیگر بیایید . آندو نگهبان تعظیمی کردند و رفتند ملکه داخل شد **موانا** در کنار ستون نیزه ای دید آنرا برداشت و با دقت و آهستگی جلوی درب اطاق گذاشت فقط اطاق ملکه يك درب داشت و در بالای درب نزدیک سقف پنجره كوچك گردی دیده میشد **موانا** از نیزه بالا رفت و وارد پنجره مدور شد و خوشبختانه از خلال میله های پنجره هم ملکه و **تاسی** را میدید و هم صدایشان را میشنید .

ملکه می گفت **تاسی** آیا حتما میدانی که مثل **موانا** را دوست دارد ؟ **تاسی** گفت بله علیا حضر تا و من دیدم که شبی برای عشق بازی بیرون از غار رفته اند و من موقع نگهبانی آنها را دیدم ، ملکه گفت : مانعی ندارد چونکه **موانای** او دیگر انسان نخواهد شد **تاسی** گفت ملکه عزیز ، من و مادرم مدتی

همسایهٔ تیبان جادوگر بوده ایم و میدانم که باز هم راه دیگری هست که **گوانا** یا کسی دیگر که برای همیشه میمون شده اند مجدداً انسان بشوند.

ملکه گفت چطور؟ آیا راست میگوئی؟ **تاسی** گفت بلی علیا حضرتتا و من به کول کول خدای مقدسمان قسم میخورم که راست میگویم. ملکه گفت کدام راه است بگو به بینم!

تاسی گفت علیا حضرتتا در صورتیکه اجازه بفرمایند من امشب بروم نزد تیبان جادوگر و او را بقتل برسانم چونکه تا او زنده است امکان دارد که **گوانا** انسان بشود و... ملکه صحبت او را قطع کرد با عجله گفت... زود صحبت خودت را بکن کار **گوانا** چه ربطی به قتل جادوگر دارد؟

تاسی گفت اجازه بفرمائید علیا حضرتتا من وقتی کودک بودم از مادر تیبان شنیده بودم بدخترش میگفت که در این گونه موارد اگر کسی وضعی مثل **گوانا** داشته باشد یعنی یکی از رعایای علیا حضرت بیگانه‌ای را از ته قلب دوست داشته باشد در صورتیکه دستش بگیسوان جادوگر یعنی تیبان

برسد آنأ بصورت انسان بر خواهد گشت .
ملکه گفت البته ما باید هر چه زودتر تیبان
جادوگر را نابود کنیم اما چه مانعی دارد که بر
فرض این اتفاق بیفتد و **مگوانا** انسان شود؟

تاسی گفت : علیا حضرتتا من میدانم که شما چقدر
مثل را دوست میدارید اجازه بفرمائید کنیز شما
برود هم او را میکشم و هم بر ملکه ام خدمت میکنم و
هم اینکه دیگر روزی تصادف ناگوار احتمالی برای
علیا حضرت اتفاق نخواهد افتاد زیرا **مگوانا** خائن
است و شبها گاهگاه بطور مخفیانه از غار خارج
میشود و بر میگردد و این عمل او معنی این را میدهد
که حتماً برای خیانت نزد جادوگر میرود . ملکه
گفت از کجا میدانی؟ **تاسی** گفت علیا حضرتتا آخر
وقتی او شب از غار خارج شود با خطراتی روبرو
خواهد بود بنا بر این حتما سوء قصدی دارد و اگر
روزی بمقصد برسد و با زبان بی زبانی کاری کند
که دست بگیسوی تیبان بکشد و انسان شود تمام
اسرار ما را شرح خواهد داد و آنوقت است که
جادوگر برای دفعه ثانی دوباره ما را جادو میکند

و این بار بکلی ما را بد بخت مینماید . . .

خلاصه **تاسی** بد جنس آنقدر از **گوانا** بد گوئی نمود که ذهن ملکه را سخت نسبت با و خراب کرد و **گوانای** بیچاره که همه چیز را فهمیده بود قصد کرد از نیزه پائین بیاید اما باز تصادف شومی رخ داد بدین معنی که با واسطه نیزه رسیده بود که **تاسی** از درب اطاق ملکه داشت خارج میشد و تا چشمش به **گوانا** افتاد و از بند قرمز میچ دستش دریافت که او **گوانا** است فریاد زد علیا حضرتا علیا حضرتا . . . ملکه بعجله بجلوی درب دوید و در این موقع بود که **گوانا** را دید که از نیزه پائین آمد و پای بر زمین گذارد یکباره فریادی زد و نگهبانان را خواست و امر داد که تمام رعایایش در سالن بزرگ جمع شوند همچنین **اتل و متل** و **توتوله** را احضار نمود آنگاه بالای تخت رفت و با قیافه ای جدی گفت رعایای عزیز ، من وقتی پس از پدرم عهده دار زمامداری شدم تصمیم گرفتم که کاری کنم که رعایای من در نهایت خوشبختی زندگی کنند اما میدانید که مادر **تیبان** پدرم و به

پدر و مادر شماها خدمت میکرد اما خود **تیبان** باعث بدبختی و سیه روزی شد که تا کنون درهانی (نام جزیره مسکونی آنها) سابقه ندارد و تمام مردان عزیز ما و برخی از خواهرانمان هنوز اسیر و گرفتار هستند و ما اکنون که مجدداً انسان شده ایم در درجه اول از این بیگانه ها (اشاره به اقل و متل و توتوله) باید ممنون و سپاسگزار باشیم که ما را نجات دادند و لذا باید بسیار عزیزشان بداریم و در ثانی با طرح نقشه ای **تیبان** را نابود کنیم ولی بدبختانه فعلاً خائنی بین ما هست که شبها از غار خارج میشود و نزد **تیبان** جادوگر میرود و بعضی از نگهبانان خروج مخفیانه او را دیده اند . باید قبل از **تیبان** او را بکشیم لذا امر میدهم که او را دستگیر و بقتل برسانید ... **کول** خدای ما نگهبان ماست و مقدر نقرمود که ما فدای خیانت شویم نگاه کنید که آن خائن نخ قرمزی بدست خود بسته است که **تیبان** جادوگر او را بشناسد و وقتی نزدش میرود در امان باشد... اینک او را بگیرید **موانا** را بگیرید ... تا ملکه

امر کرد چهار زن نیزه دار اطراف **گوانای**
بدبخت حلقه زدند اما بلافاصله **متل** و پشت سرش
اتل و **توتوله** خود را بمیان آن چهار نفر انداختند
ملکه عصبانی شد و گفت بخاطر خدمتی که شما سه نفر
بما کرده اید من از تنبیه شما و برای آخرین بار
خود داری میکنم ولی بدانید که دیگر در مقابل
او امر من مقاومتی نباید دیده شود . اما زود
بگوئید که چرا اینحرکت و تمرد را مرتکب شدید؟
متل گفت علیا حضرت افسوس که **گوانای** بیچاره
زبان ندارد خیانت های **تاسی** را شرح بدهد . او
بی گناه و معصوم است . این **تاسی** است که بعلیا حضرت
خیانت می ورزد . این **تاسی** است که شبی **گوانا** را
دزدید و بخارج غار برد و خواست او را بقتل
برساند و این نخ قرمز را من بدست او بسته ام
تا او را عوضی نگیرم و گمش نکنم ملکه گفت **متل**
تو بخاطر عشقی که به **گوانا** داری این حرف ها را
میزنی ولی من او را که حتماً قصد سوئی داشت در
حال پائین آمدن از پنجره اطاقم دیدم اما چون
تو او را دوست داری مرگ او را تا صبح فردا

عقب می اندازم ببرید و او را بازداشت کنید .
تاکی گفت درست است من می خواستم **گوانا** را
بکشم زیرا او بملکه ما سوء قصد دارد...

بیچاره **گوانا** را که اشک از چشمش جاری
بود کشان کشان بردند و در اطاقی زندانی کردند
و دو نگهبان نیزه بدست در طرفین درب گذاردند .
وقتی همه متفرق شدند **اتل** و **متل** و **توتوله** وارد
اطاق خود شدند و گفتند بهر ترتیب شده باید **گوانا**
را نجات بدهیم . نقشه ای طرح و شروع با جراء
کردند . اول **اتل** از اطاق خارج شد و دید
خوشبختانه دختری که **هنیا** بود یکی از نگهبانان
زندان **گوانا** است نزدیک شد و او را بوسید **هنیا**
گفت من میدانستم که مرا دوست داری اما فردا
با هم صحبت خواهیم کرد . الان وقتش نیست و برو
ساعتی دیگر بیا که کشیک من عوض میشود **اتل**
آهسته گفت من در صورتی ترا دوست خواهم داشت
که کاری برای من بکنی **هنیا** گفت من بقدری ترا
دوست دارم که حاضرم هر کار بگوئی بکنم . **اتل**
گفت بشرطی که بگذاری **متل** نیم ساعت با **گوانا**

ملاقات و خدا حافظی بنماید. **هنیا** گفت این کار خیلی خطرناکست اما چون من قول داده‌ام ترتیب آنرا خواهم داد بشرطی که قول بدهی که **گوانا** فرار نکند. **اتل** گفت این چه حرفی است که میزنی **گوانای** بیچاره محکوم بمرگ شده و اگر فرار بکند که در چنگال حیوانات با وضع فجیعتری کشته خواهد شد بعلاوه آن بدبخت دیگر برای ابد محکوم است که جانور باشد چرا اینقدر بیرحم هستی. **هنیا** گفت بسیار خوب من حاضرم اکنون تو برو تا من نگهبان دیگر را بنحوی راضی و آماده کنم. وقتی **اتل** رفت **هنیا** بدوست نگهبانش که از مذاکرات آهسته او و **اتل** چیزی تفهیمیده بود گفت: **هوگی** میل داری اسرار عجیبی را برای فاش کنم تا خوشحال بشوی...

هوگی گفت بگو. **هنیا** گفت: آیا میدانی که **اتل** بمن چه گفت؟ **هوگی** گفت خیر. **هنیا** گفت: مثل میداند که ملکه دوستش دارد و مجبور است بخاطر نابود کردن تیپان خدمت ملکه را صادقانه ادامه دهد منتها او ملکه را دوست ندارد و **گوانا** را دوست

دارد. اما چون **گو انا** ی بیچاره محکوم بمرگ است
مثل قصد دارد مدتی او را برای آخرین بار به بیند
و اگر این کار را بکنیم من قول میدهم که کاری بکنم
که مثل با تو دوست و شوهر تو شود...

اما آنچه **هنیا** اصرار کرد **هوگی** قبول نکرد
و گفت تو و **اتل** میخواهید مرا گول بزنید و من
بملکه خیانت نمیکنم پس از مدتی **اتل** برگشت و
بمحض اینکه با آنها رسید **هنیا** گفت **اتل**، **هوگی**
قبول کرد **هوگی** گفت خیر دروغ میگوید و اگر
دست بعمل غیر عادی بزنید فریاد و نگهبانان را
خبر میکنم **هنیا** به **هوگی** نزدیکتر شد و گفت چقدر
تو نفهم و احمق هستی، **هوگی** گفت نزدیک من نیا
که داد میزنم ولی در همین موقع **اتل** از پشت
سر دهان و دست **هوگی** را گرفت و بکمک **هنیا**
او را وارد زندان کردند و در زندان دست و
دهان او را بستند و در گوشه‌ای انداختند **اتل**
گفت **هنیا** من میروم که مثل را بیاورم و از زندان
بعجله خارج شد این بار با مثل و **توتوله** وارد
شدند و یکباره به طرف **هنیا** پریدند و او را هم

دستگیر و دهان و پایش را بستند و گوانا را بغل کردند و با احتیاط و سرعت از دهلیز خارج شدند و باز هم با احتیاط تمام نگهبان دوم درب غار را دستگیر و دست و دهان او را بستند و از صخره ها پائین آمدند و وارد جنگل شدند و از درخت بلندی بالا رفتند پس از قریب نیمساعت صدای جنجال و هیاهو را با صدای ضعیفی از داخل غار شنیدند و فهمیدند که وضع فرار آنها و گوانا را فهمیده اند. آنها درجائی مخفی شده بودند که مدخل غار را میدیدند در حد و د نیمه های شب بود که دیدند سرو صدا تمام شد ولی با کمال تعجب دیدند که تاسی خائن از غار با احتیاط و بطوری که نگهبان نفهمید خارج شد و در جنگل بسمتی راه افتاد در حالیکه مرتب اطرافش را می پائید.

تو توله آهسته گفت این خائن قصد سوئی دارد باید او را تعقیب کنیم لذا هر سه با تقاق گوانا از درخت پائین آمدند و دور او را تعقیب کردند و دیدند که او با عجله بسمتی روان شد و پس از نیمساعت راه پیمائی وارد قسمتی از جنگل شد که

درختان بتدریج کمتر شدند و چشم اتل و متل و توتوله در آن تاریکی بکلبه های حصیری زیادی افتاد که حدس زدند خانه های مسکونی اهالی هانی است که پس از جادوی اهالی متروک شده است و وقتی آهسته به **گوانا** گفتند با اشک چشم اشاره کرد که حدسشان درست است بهر حال **تاک**ی از وسط خانه ها عبور کرد و باز وارد درختان انبوه شد و بالاخره در گوشه ای از جنگل به عمارت سبز رنگ سنگی بزرگی رسید و در آنجا با احتیاط بیشتری قدم برمیداشت از درب بزرگ عمارت وارد شد و دالان های متعددی را پیمود هر وقت به عقب بر میگشت آن چهار نفر مخفی میشدند . بالاخره وارد سرسرای بزرگی شد و آنجا بود که **اتل و متل و توتوله** حدس زدند آنجا معبد است زیرا بت بزرگی که همان کول کول باشد بصورت زن زشتی با اندازه تقریباً ۱۰ متر از مرمر سفیدی در روی سکوئی نشسته بود و از دهانش دود خارج میشد و بردور دست و روی سرش انواع و اقسام جواهرات و سنگهای قیمتی نصب بود **متل** برگشت که به **گوانا**

حرفی بزند دید **گوانا** به بت بزرگ تعظیم میکند
و اشک چون مروارید غلطان از چشماش میچکد و
لبش تکان میخورد و فهمید که برای نجات خود استمداد
می‌طلبد و دعا میخواند . **متل** گفت امیدوارم کول-
کول ترا نجات بدهد حال زیاد معطل نشو مبادا
تاسی از مدخلی که خارج شده برگردد و ما را
به بیند بهر حال **گوانا** دست آنها را گرفت و از
دست راست وارد دهلیز خیلی کوتاه و تاریکی
شدند . آخر دهلیز دربی بود آنها فشار دادند
و آهسته از پله‌های تاریک و تنگی بالا رفتند و از
آنجا وارد غرفه‌ای شدند که پنجره‌ای داشت .
گوانا دست بروی بینی گذارد و آنها را بسکوت
دعوت کرد آنگاه با احتیاط اشاره‌ای به پنجره
کرد **اتل و متل و توتوله** صدای زمزمه‌ای شنیدند
در ضمن سحر شده بود و سفیده میدمید و آنها از
سوراخ بزرگ بالای غرفه سفیدی آسمان را دیدند
باری هر سه نفر با احتیاط و تردید از پنجره پائین
نگاه کردند . و از دیدن منظره پائین تنشان لرزید
زیرا زن زیبائی دیدند که در کنار بخاری که

هیزم در آن میسوخت نشسته و ورد میخواند حدس زدند که جادوگر است که شبها زن فتان و دلربائی است استخوان ها و سر مرده هائی با قرع و انبیق فراون در گوشه و کنار آن اطاقك مرموز و تاریك پائین دیده میشود دو کلاغ سیاه و يك جغد در روی اسکلتی کنار زن نشسته بودند از همه عجیبتتر دو شیر و يك پلنگ در آنجا دراز کشیده بودند و مات و حیران بزن زیبا نگاه میکردند . حدس زدند که آن پلنگ برادر قبیان است صورت زن در مقابل آتش بخاری قرمز و ترسناك بود اما آنها دیدند که بتدریج چروك های عمیقی بر چهره زن افتاد و آثار پیری نمودار گردید و قوز در آورد و كوچك شد و دستانش كم كم بصورت پنجه های حیوانات درآمد و دیدند که خلاصه همان عجوزه ای شد که روز اول ورودشان به جزیره هانی در تعقیب میمون ها بود در اینوقت بد بختانه ناگهان با چشمان گردش بیالانگریست و سرهای اتل و متل و توتوله را دید با صدای کریهی جیغ زد و کلاغ ها هم قار قار زمخت و گرفته ای

کردند و بیالا نگاه کردند یکباره ضمن اینکه
 آن جادوگر بیالا مینگریست به پلنگ و شیرها
 نهیبی زد و چیزهائی گفت شیرها و پلنگ ها
 هم بالا را نگاه کردند و بعجله از اطاق بیرون
 دویدند **گوانا** از دیدن این منظره جیغی کشید
 و بیهوش شد آنها خواستند بپائین بدوند ولی نزدیک
 درب دیدند که پلنگ مثل انسان درب را بست و
 پشتش را کلون کرد لذا آنها بالا آمدند و
 نمیدانستند چه بکنند یکباره صدای قهقهه خنده زننده
 کریه پیر زن را شنیدند و بعد پیر زن مثل اینکه
 جیغ میزند گفت آهای ای انسان های بیگانه همین
 الساعة شما را جانور خواهم کرد . چیزی نگذشت
 که **تاسی** بدجنس با خنده وارد اطاق شد از دیدن
 این منظره چشم **اتل** و **متل** و **توتوله** خیره شد
 و دیدند **تاسی** با خنده بالا را نگاه کرد و گفت:
 خوب بپای خودتان باینجا آمدید و دیگر دوران
 انسانیت شما تمام شده و الان شما را بصورت
 جانور تماشا خواهم کرد و آنوقت **تیبان** عزیز
 مرا **ملکه هانی** خواهد کرد و دمارى از روزگار



مُحالفین خود و دشمنان ثیبان عزیز دز میآورم.
 پیر زن دیکی کوچک را سربار گذاشت و رفت
 تخته‌ای از کف زیر زمین برداشت و با تاقی وارد
 زیر زمین شدند دود قرمزی بتدریج از دیک
 بلند شد و بهوا متصاعد گردید لحظاتی نگذشت که
 دود قرمز فضای سقف اطاق را گرفت و وارد
 غرفه‌ای شد که اتل و متل و توتوله ایستاده
 بودند وقتی دود تا حدی اطاق آنها را پر کرد
 بوئی نفرت انگیز شبیه بوی گوشت فاسد شده
 بمشامشان رسید و حالت استفراغ به آنها دست
 داد و اشک در چشمانشان حلقه زد و در اینموقع
 گوا نا هنوز بیهوش بود نا گهان...



پرنده‌گان زیبا

ناگهان دیده شد که اقل و متل بتدریج کوچک
و در عین حال سفید رنگ میشوند و همچنین توتوله
اندامش کم‌کم کوچک میشود و بالاخره در مقابل
حیرت همگیشان، اقل مبدل به لك لك سفیدی شد
و از توی لباس خود بیرون آمد و متل مبدل به غاز
سفیدی گردید و بالاخره توتوله تبدیل به میمون
کوچکی شد آنگاه جغد و کلاغ‌ها نزدیک
آمدند و با متفار خود آنرا از روی آتش برداشته
و باز با نوک خود درب آنرا گذاردند لك لك و

غار و میمون جدید با تأثیر یکدیگر را می‌نگریستند
 و ماتشان برده بود وقتی دودها تا اندازه‌ای
 از سوراخ سقف خارج شدند درب زیر زمین باز
 شد و پیر زن جادوگر و **تاسی** خارج شدند پیر زن
 قه‌قهه میخندید و بی‌الا نگاه کرد و گفت . به بینید
 بچه صورت و هیبت زیبائی در آمده‌اید؟ به بینید
 چه پرنده‌های قشنگی شده‌اید . این بلا بهتر از
 مرگ است از این پس مورد حمله تیر اندازان
 و حیوانات قرار خواهید گرفت اینک پرواز کنید
 که لا اقل سیر و سیاحتی کرده باشید . . . **تاسی**
 گفت ای **قیان** عزیز حالا برویم من تو را
 بغار ملکه و میمون‌های انسان شده راهنمایی
 کنم و بکمک تو ملکه را بقتل برسانیم پیر زن
 گفت البته البته برویم سپس باز خنده‌ای به
 آنها کرد و گفت کول کول نگهدار شما باشد خوش
 باشید و من امیدوارم که کرم و حشرات زیادی
 گیرتان بیاید که شکمتان سیر شود . **قیان** گفت این
موانای خائن بکمک این بیگانه‌ها آمده بودند تو
 را بقتل برسانند . و **موانا** دست بگیسوان تو بکشد

و باز بحالت انسانیت برگردد .

از این حرف **اتل و متل و تو توله** فهمیدند که اگر **گوانا** دست بگیسوی جادوگر بزند انسان خواهد شد با تعجب بیکدیگر نگاه می کردند و چشمشان به **گوانا** افتاد که بهوش آمده بود و **گوانا** با چشم اشکبار بادست اشاره کرد که اگر دست بگیسوان جادوگر بزند انسان خواهد شد و باز با اشاره فهمانید که اگر آنها هم بیگانه ای را ببوسند دو مرتبه انسان خواهند شد ، باری **تیان و تاسی** خواستند از درب خارج شوند یکباره **تاسی** گفت آه **تیان** عزیز ایکاش تأمل میکردی که برادرت **تیوان** آن زن را که اسمش **تو توله** است ببوسد تا از صورت پلنگ خارج شود **تیان** فکری کرد و گفت آه راست میگوئی سپس سرش را بلند کرد و گفت فردا صبح زود همین موقع اگر برگشتید من حاضرم شما را بصورت انسان درآورم تا برادرم را نجات بدهم و الا تاابد بدبخت خواهید بود... و در آنصورت حاضرم که اجازه بدهم **گوانا** دست بگیسوان من بزند تا انسان شود . پس می بینید که خوشبختی شما

بدست من است . این را گفت و دست تاسی را
گرفت و از درب و دهلیزهای معبد خارج شدند
در اینموقع **گوانا** با عجله بروی پشت غاز یعنی **متل**
پرید و نشست و با اشاره به **توتوله** فهمانید که او هم
سوار **اتل** بشود **توتوله** هم بر پشت **اتل** سوار شد و
آنگاه آن دو پرندۀ سفید و زیبا بال و پر گشودند
و از زمین پریدند و با قدری اشکال از سوراخ سقف
خارج شدند و ارتفاع گرفتند و خیلی بالا رفتند و
دیدند که در جادۀ باریکی کنار جنگل جادوگر
بعجله روان است و پشت سرش **تاسی** نیز میرود **لك لك**
یا اتل و پشت سرش غاز در حالیکه میمون ها روی
پشتشان سوار بودند بسمت پائین و روی سر جادوگر
سرازیر شدند و چند متری بالای سر آنها پرواز
در آمدند جادوگر وقتی آنها را دید قهقهه خنده
را سرداد و گفت آهای فراموش نکنید فردا صبح
زود بیائید اما آنها هر چهار نفر در دلشان میگفتند
که ای جادوگر پست تو میخواهی برادرت را
نجات بدهی آنوقت ما را نابود کنی . . ؟ **نزدیک**
صخره هائی که از آنجا وارد غار میشدند **تیبان**

چیزی گفت و جادوگر مخفی شد و از پشت صخره ها
سرك ميكشيد و دزدكي دهانه غار را جستجو كرد
درب غار را اتل و متل و توتوله و گوانا كه روى
شاخه درخت بلندی نشسته بودند از خلال برگها
میدیدند و میدیدند كه زن نگهبان جلوى درب با
نیزه قدم میزند ...

در این موقع اتفاقی افتاد كه باعث خوشحالی
زیاد آنها شد زیرا دیدند كه همانطور كه سرتیپان
گرم نظاره كردن و جستجوی درب و اوضاع غار
بود **تاسى** سنگ بزرگى برداشت و آهسته از پشت
سر بلند كرد و محكم بر سر جادوگر زد جادوگر
كه ضربه هولناكى خورده و گیج شده بود برگشت
و با حال ناتوانى با **تاسى** گلاویز شد يكباره غاز و
لك لك پرواز كردند و اطراف آنها طواف و گاه
گاه با منقار به جادوگر حمله ور میشدند و در دل
فكر میکردند كه چون **تاسى** هم قصد دارد جادوگر
را نابود كند خوشحال شدند كه با اصطلاح دفع
فاسد با فسد شده است **تاسى** ناسزاگویان میگفت هم
ترا از بین میبرم و هم ملكه را و هم برادرت را

ای خائن رذل اما مرتب خون از سر جادوگر
فوران میزد و بالاخره فریادی کشید و بر زمین
نقش بست از فریاد او و **تاکی** نگهبان درب غار
بپائین دوید و وقتی جادوگر را در خون غرقه دید
هلهله ای کرد و صدای او زن ها و میمون ها بیرون
ریختند اما در این موقع **اتل** موفق شد با متقارش
نوکی بتخم چشم **تاکی** بزند و یک چشم او را کور
کند فریاد و ضجه **تاکی** بآسمان رفت و **اتل و متل**
یعنی لك لك و غاز ما پرواز کنان برگشتند و نزدیک
توتوله و گوانا نشستند هر چهار نفر بقدری خوشحال
بودند که حد نداشت

در اینموقع **توتوله** با اشاره به **گوانا** فهمانید
که برود و دست به گیسوان **تیان** بکشد تا انسان
بشود و اما **اتل و متل** نگذاشتند و مانع شدند...
در همانجا جشن و سروری برپا شد کلیه
میمون ها به ترتیب میآمدند و دست به گیسوی
جادوگر میکشیدند و انسان میشدند و آواز و
رقص و طبل شروع شد و دخترکان زیبا با خوشحالی
در اطراف جنازه **تیان** پایکوبی میکردند.

ملکه گفت رعایای من برویم و دسته جمعی
وارد جنگل بشویم و مردان خود را خبر کنیم که
جادوگر مرده است و بیایند نجات پیدا کنند سپس
گفت بیچاره **تاسی** فداکاری بزرگی کرد و يك
چشمش کور شد من باید او را جانشین تیبان کنم
و او را مجاور و خادم کول کول نمایم .. اما
بروید و همه اسلحه بگیرید که در جنگل از حیوانات
درنده حقیقی در امان باشیم زود باشید ... با این
فرمان زن ها مثل مورچه از صخره ها بالا رفتند و
پس از لحظه ای هر کدام نیزه و تیر و تبر در دست
باز گشتند ملکه گفت چهار نفر از شما سر تیبان را
از بدن جدا کنید گیسوان او را در جعبه آبی
رنگ جواهرات من بگذارید و جنازه اش را در
دریا بیفکنید که خوراك ماهی ها و نهنگ ها بشود .
گیسوان او هنوز به دریا میخورد...

در خلال درختان جنگل زنهای نیزه و کمان
بدست اطراف ملکه را حلقه وار گرفته و میرفتند
و مرتب فریاد می کردند آهای - هوی ، ای مردان
عزیز کشور **هانی** ، بیائید جادوگر کشته شد ،

مراجعت نمائید . اقل و مثل و توتوله و گوانا
میدیدند که انواع جانوران از جمله شیر و پلنگ
و روباه و گرگ و مار به آنها نزدیک میشدند و
مثل انسان روی پا می ایستادند و خلاصه علامت
میدادند که ما انسان هستیم و بدنبال آنها حرکت
میکردند پس از چندین ساعت زنان برگشتند و در
آنجا در طی مراسمی حیوانات درنده و میمون ها
دست بگیسوی جادوگر که در قوطی آبی قرار
داشت میکشیدند و فوراً مردان قوی هیکلی میشدند
دیگر شادی آن زنان و مردان وصف نکردنی بود
همه با چشمانی پر اشک یکدیگر را در آغوش
میکشیدند زنان و شوهران خواهران و برادران
مادران و پسران غوغائی بر راه انداخته بودند ،
اما از طرفی **تاکسی** يك چشمش را بسته و با غضب و
غصه در گوشه ای ایستاده و در فکر سوء قصد به
ملکه بود و خدا و خودش میدانستند که در دل چه
افکار و طوفانی دارد. همه در شادی و سرور
بودند که او یعنی **تاکسی** نزد ملکه آمد و گفت
علیا حضرتان بیگانگان قصد دارند که به گیسوی

تیبان دسترسی پیدا کنند و **گوانای** خائن را با
تیبان برادر جادوگر نجات بدهند و نسبت بوجود
مبارك شما سوء قصد نمایند. ملکه گفت از فداکاری
تو بسیار متشکرم و پاداش ترا بخوبی خواهم داد من
دستور میدهم که همه بخانه های خود بازگشت
نمائیم و آن دسته گیسوان را که هنوز بدرد
میخورد در اطاق سابق من در غار نگهداری نمایند
زیرا هنوز مردانی هستند که در جنگل پراکنده اند..
پس از برگزاری جشن جعبه محتوی گیسو را
بردند و در اطاق ملکه گذاردند چند نفر نگهبان در
آنجا قرار دادند که این بار همه مرد بودند و
آنگاه بخانه های خود نزدیک معبد بازگشتند و
سپس همگی پشت سر ملکه برای سپاس و تشکر وارد
معبد شدند و مراسمی انجام دادند اما از طرفی اقل
متل و توتوله و **گوانا** در نزدیکی های مدخل غار
بروی شاخه ها نشسته و در فکر نقشه بودند یکباره
گوانا فکری بخاطرش رسید و آن این بود که تا
مدتی که میمون بوده است دریافته بود که هر وقت
میمون ها میخواستند بجائی هجوم ببرند، جیغ مخصوصی

میکشند و در آنموقع تمام میمون های جنگل بکمک
 می آیند و هیچ نیروئی قادر بجلو گیری از اقداماتشان
 نیست لذا در حالیکه **اتل و متل و توتوله** از تعجب و
 نگرانی بهتشان زده بود و تصور میکردند که بیچاره
 عقلش را از دست داده است فریادهای عجیبی کشید
 و طولی نکشید که مثل مور و ملخ گله میمون ها بطرف
 آنها روان گردیدند و بقدری زیاد و پرسر و صدا
 بودند که گوئی شاخه های جنگل را آتش زده اند
 و جیغ های آنها غوغائی برآه انداخته بود. هنوز
اتل و متل و توتوله معنی حرکت **گوانا** را نمی فهمیدند
 و فکر میکردند که شاید سوء قصدی دارد و یا دیوانه
 شده است، اما در همین موقع سیل میمون ها نزدیک
 شد و **گوانا** جلوی آنها بسمت غار راه افتاد و
 میمون ها هم با داد و جنجال و قال مقال او را
 تعقیب کردند. میمون های نگهبان دم درب غار را
 بگوشه ای پرتاب و وارد شدند تازه در آنموقع
اتل و متل و توتوله فهمیدند که غرض و مقصود
گوانا را بودن گیسوان جادوگر است به **توتوله**
 با اشاره فهماندند که همانجا بماند و پرواز کردند

و وارد غار شدند . . . اما میمون ها در دهلیز هر چه مشعل بود برداشتند و اطاق ها را آتش زدند .

گوانا سخت مضطرب شد و با تلاش در بین انبوه میمون ها بدنبال جعبه آبی میگشت تا وارد اطاق ملکه شد و دستش را که نخ قرمز بسته بود نشان پیر زن خادم ملکه داد پیر زن منظورش را فهمید و گفت در اطاقی که چشمه آب جاری است در بالای چشمه جعبه قرار دارد **گوانا** دوید و وارد اطاق چشمه شد ، اما متأسفانه دید که تمام اثاثیه اطاق در شعله های آتش می سوزد **گوانا** با زحمت زیاد خواست داخل شود ولی نتوانست چشمش در آن هیاهو به **اتل و متل** افتاد و فریاد زد و آنها را با جیغ صدا کرد و دستش را نشان آنها داد **لك لك** و غاز پائین آمدند و **گوانا** را سوار کردند و پرواز کردند و باراهنمائی **گوانا** فهمیدند که جعبه در بالای چشمه قرار دارد چیزی نمانده بود که جعبه آبی در وسط شعله های آتش داغ شود و گیسوان داخل آن بسوزد بهر حال **گوانا** جعبه را در آغوش گرفت و در حالیکه بر

پشت متل سوار بود از درب غار خارج شدند .
اما در داخل غار هیاهویی بود و دود از دهانه
غار بیرون میزد . و بیشتر اثاث اطاقها در آتش
میسوخت . میمون ها سوختند و خراب کردند و
بالاخره مجدداً فرار کردند . . .

وقتی اتل و متل مراجعت کردند با اشاره آنها
توتوله و گوانا بر پشتشان سوار شدند و آندو
پرندۀ زیبا بآسمان پرواز نمودند و آمدند بر
بالای معبد نشستند . در آنجا مراسم دعا تمام شده
بود و چشم ملکه به پرندگان افتاد و چون تاسی
وقایع را تعریف کرده بود ملکه و حاضرین آنها را
شناختند ملکه گفت بیگانگان عزیز شما اول باعث
نجات ما شدید بیائید ما را ببوسید و انسان شوید
والا من دستور داده ام که در تمام کشور هانی
نگهبانان پراکنده شوند و شما را با تیر بزنند در
اینموقع از گوشۀ سالون رگبار تیر بسوی آنها
باریدن گرفت و آنها پرواز کردند . در حالیکه
تیرها سوت زنان از اطرافشان مثل باران عبور
میکرد . یکی از تیراندازان که غرفۀ بالای



سالون نشسته بود تیری در کمان گذاشت و نشانه رفت و تیر صفیر زنان از نزدیک آنها عبور کرد و بگوشه بازوی **گوانا** خورد و خون جاری شد و بال و پشت **متل** قرمز شد ولی خوشبختانه آنها از سالون خارج شدند و اوج گرفته اما هر جا قصد فرود داشتند سربازان زن و مرد ملکه را دیدند . لذا با اشاره **اتل** بسمت شمال پرواز کردند . در روی آسمان **متل** نزدیک **اتل** پرواز میکرد و **توتوله** چند پر از پشت **اتل** کند و به **گوانا** داد و اشاره کرد که بروی زخم بگذارد . اما **گوانا** اشاره کرد که برگردند . بالاخره باز آنها مراجعت کردند و هوا تاریک شده بود آنها بروی شاخه درخت عجیبی براهنمائی **گوانا** نشستند **گوانا** از میوه آن درخت که شبیه بانجیر بود چید و روی زخم مالید آنوقت مقداری موز خوردند و رفع خستگی کردند و خواستند پرواز کنند باز تیری صفیر زنان بر لبه بال **اتل** خورد و چند پر را بهوا انداخت و خون جاری شد . با اضطراب مجدداً پرواز کردند اما **اتل** بیچاره

بسختی می پرید ولی ناچار تلاش میکرد بالاخره
براهنمائی **گوانا** بطرف فراز قلعه کوهی رفتند و
در آنجا دیگر **اتل** بزمین نشست **گوانا** به **متل** با
اشاره فهمانید که برود از آن انجیر بیاورد **متل**
رفت و خوشبختانه سلامت مراجعت نمود و انجیری
در منقار داشت آنرا بزخم **اتل** میمالیدند و شب
را در آنجا ماندند و مجدداً با مقداری موز که
در دست **توتوله** بود صبح پرواز خود را بسمت
شمال آغاز کردند و جهت خود را روی آفتاب
معین نمودند زیرا که دیده بودند که با کشتی
دزدان دریائی بسمت جنوب آمده بوده اند.

ساعت ها پریدند. در هوا گاهگاه **توتوله** و
گوانا موز در دهان **اتل** و **متل** می گذاشتند هر چه
میرفتند دریا بود و آسمان نزدیک عصر بال **اتل**
بسختی درد گرفت. اما خوشبختانه از دور خشکی
پدیدار شد و **اتل** بقدری خسته بود که حس میکرد
بالش دارد از کار می افتد. لذا مرتب از ارتقا عیش
کم میشد تا بالاخره با وضع خطرناکی به ۱۰ یا
۱۲ متری سطح آب رسید. اما همانطور که پائین

میآمد. يك متر فاصله با ساحل بآب افتاد تو توله و گوانا بداخل آب پریدند و او را بیرون کشیدند آنوقت متل تو توله و گوانا را سوار کرد و بالای درخت بلندی گذاشت سپس باز بسختی اتل را بیالای درخت برد دو روز در آنجا ماندند و آنچه سعی کردند جعبه آبی را که محتوی گیس تیپان بود باز کنند ممکن نشد زیرا که کلیدش را نداشتند و آن جعبه از مس بود که با پارچه آبی رنگی روکش داشت در شهر كوچك آن جزیره که دارای دکان هائی بود متل ضمن پروازهای روزانه دکان آهنگری را دید لذا جعبه را بمنقار گرفت و آورد بداخل دکان انداخت آهنگر عاقل مردی بود خیلی تعجب کرد ولی متل را که در بالای دکان در سوراخی مخفی شده بود ندید آهنگر قدری جعبه را ورنده کرد و تکان داد و فکر کرد که خالی است لذا آنرا در کوره انداخت . متل بیچاره با اضطراب فکر کرد که الانست که موها بسوزد پرواز کرد و در مقابل چشمان حیرت زده آهنگر با منقار دسته جعبه را گرفت و قدری از بالش سوخت و فرار گرفت.....

۸

نجات

کشتی نسبتاً بزرگی در کنار اسکله آن جزیره
لنگر انداخته بود که روی بدنه آن کلمه فرانکلین
Franklin خود نمائی میکرد و بالاخره سوت های
ممتد آن اتل و متل و توتوله و سموانا را که مرتباً
مواظب بودند متوجه کرد که قصد حرکت دارد و
بالاخره دیدند که کشتی لنگر برگرفت و در سینه
دریا بحرکت درآمد . با اشاره متل میمون ها باز
سوار بر دوش اتل و متل شدند و بر فراز کشتی
پرواز درآمدند . ساعت های متوالی بر فراز

کشتی پرواز کردند و در طی این ساعات ملوانان
 کشتی با تعجب میدیدند که دو میمون بردوش لك لك
 و غازی سوار شده اند و بسیار منظره جالب و
 بیسابقه ای را درست کرده اند. کشتی مورد بحث
 ما که آمریکائی بود در دریا بسرعت پیش میرفت و تمام
 ملوانان آمریکائیش از تماشای آن حیوانات سیر
 نمیشدند. اما اقل و متل برای این بر فراز کشتی
 پرواز میکردند که اگر خسته شدند شب هنگام بر
 عرشه کشتی بنشینند و در ضمن راه را بكمك کشتی که
 بسمت شمال غربی در حرکت بود و لذا تقریباً
 بسمت مقصد آنها ایران میرفت گم نکنند. اما
 همانطور که ذکر شد ملوانان کشتی حتی ناهار خود
 را در دست گرفته و در کنار نرده کشتی بتماشای
 منظره جالب خود مشغول بودند در ضمن غذا میخوردند.
 باری این وضع تا اوائل شب ادامه داشت
 و ملوانان دیگر در تاریکی آنها را ندیدند و
 با طاقهای خود رفتند و مرتباً در باره حیوانات
 بحث میکردند. اما اقل و متل و توتوله و گوانا
 از بالا بخوبی کشتی را میدیدند که چراغهای سفید
 آن عرشه را روشن کرده بود و خیلی از پنجره های

اطاقها نیز نور و روشنائی داخل اطاق را نشان میدادند بر فراز محل دیدبان کشتی نیز يك چراغ قرمز میسوخت بعلاوه پشت سر کشتی آب های کف آلود منظره قشنگی را نشان میداد. اقل و متل با آنکه بسیار خسته بودند از پرواز لذت می بردند و بخصوص خنکی شب و منظره های بدیع خستگی را تا حدی رفع مینمود و گاهگاه فکر میکردند که اگر بهمین حالت یعنی بصورت پرنده میمانند زیاد هم بد نبود زیرا هر کجای عالم بخواهند بروند اجازه دارند از هر مرزی قصد عبور داشته باشند پاسپورت و پول لازم ندارند و آن مقررات خشك و خسته کننده بشری دیگر برای آنها وجود ندارد.

بهر حال وقتی ساعاتی از شب گذشت پرندگان خسته ما با احتیاط از ارتفاع خود کاستند و بروی عرشه کشتی خلوت نشستند. میمون ها بیائین پریدند و در گوشه کشتی اطاق کوچکی را خالی از سکنه یافتند و پس از اندك تفحص وارد آن شدند. هیچکس آنها را ندید مگر جیمی که نگهبان بود و از اول فرودشان بر عرشه بالهای سفید اقل و متل را تشخیص

داده و حرکاتشان را کنترل کرده بود . لذا از محل نگهبانی با احتیاط پائین آمد و وقتی اطمینان پیدا کرد که جانوران ما را غافلگیر کرده خود را مخفیانه بدرج رسانید و آنرا محکم بست و سپس بسراغ دوست صمیمی اش وارن رفت و او را با احتیاط از خواب بیدار کرد و گفت وارن بلند شو آن پرنده ها و میمون ها را زندانی کرده ام . لذا من و تو آنها را در آمریکا بسیرك خواهیم فروخت و ثروتی که از این بابت نصیبمان میشود باندازه ای زیاد است که سرسام انگیز میباشد و ما هر دو خوشبخت شدیم هر چه هم پول نصیب ما شد نصف میکنیم . وارن که خواب آلود و قدری ناراحت بود از شنیدن ماجرا بقدری خوشحال شد که از جا برخاست از بالای سرش شیشه و یسکی را برداشت و دو گیلاس پر کرد و بسلامتی این موفقیت بزرگ خوردند و عازم اطاق زندان شدند و درب را با احتیاط باز کرده یکباره بداخل پریدند و درب را پشت سرشان بستند ولی برخلاف انتظارشان آن حیوانات زیاد ناراحت نشدند . غفلتاً یکی از



میمون ها (که تو توله باشد) دوید و از هیکل جیمی
بالا رفت و هنوز جیمی درست از تعجب خارج نشده
بود که میمون او را بوسید و وقتی تعجب جیمی و
وارن بنهایت رسید دیدند میمون که بز مین جسته
بود بتدریج بزرگ و بزرگتر شد و در عین حال
تغییر ظاهر داد و بدون پشم و پیلی شد و بالاخره
زن جوان و خوشگلی با موهای مشکی در مقابلشان
لخت ایستاده است .

زن جوان فوراً دوید و پتوئی که در کنار
اطاق بود برداشت و بخود پیچید . چشمان وارن
از تعجب چپ شده بود و جیمی از ترس میلرزید و
عقب عقب میرفت دراینموقع زن جوان با لحن
شیرین و روانی با انگلیسی گفت آیا شما آمریکائی
هستید؟ . آندو جوان که زبانشان بند آمده بود با
سراشاره مختصری کردند یعنی بلی . آنوقت تو توله
دوید و از دست گوانا جعبه آبی را گرفت و گفت
خواهشمندم این جعبه را باز کنید و فعلاً سروصدای
وضع و اسرار ما را در کشتی بکسی نگوئید و الا
خواهند گفت که شما دچار جنون شده اید . وارن

بدون اینکه حرفی بزند از جعبه که تصادفاً در گوشه اطاق بود اشیاء فلزی در آورد و بکمک چکش و آلات دیگر درب جعبه را باز نمود و در آن جز مقداری موی سفید چیزی ندید . آنوقت **گوانا** با حرص و سرعت دوید و دست بروی موها کشید و باز در مقابل بهت و حیرت زائد الوصف جوانان میمون دیگر تبدیل بدختر دل آرائی شد و او هم پتوئی بخود پیچید . چیزی نمانده بود که آندو ملوانان دیوانه شوند .

سپس **گوانا** بجلوی پرندگان دوید و گفت عزیزان من اینک هر دو مرا ببوسید . متل خواست **گوانا** را ببوسد ولی اقل پرزد و با منقارش بزحمت درب قوطی را بست و با اشاره های زیاد چیزهائی فهماند و **گوانا** و **توتوله** فهمیدند که منظورشان اینست که باید گیسوان را بجزیره هانی برسانیم که عده ای بدبخت را نجات داده باشیم . هنوز **توتوله** و **گوانا** حرفی نزده بودند که اقل آنرا بمنقار گرفت دو جوان آمریکائی از ترس عقب عقب رفتند **جیمی** از ترس بروی صندلی نیمه

مدهوش افتاد و وارن درب را باز کرد و سرعت
فرار نمود و داخل اطاقش شد و پی در پی چند
گیلاسی و یسکی نوشید، اما بمحض اینکه وارن از
اطاق خارج شد لك لك و غاز از درب پرواز
در آمدند و در تاریکی محو شدند و هر چه تو توله
و گوانا صدا کردند و حتی شیون نمودند آند و
بسرعت رفتند .

حال ما جریان غوغا و سرو صدای کارکنان
کشتی را ندیده میگیریم و به تعقیب پرندگان عزیز
خودمان میرویم . آند و پرندۀ فداکار و با وجدان
این بار سبکبال و با سرعت بسیار زیادی بسمت
جنوب شرقی پرواز در آمدند و ساعت ها پریدند
تا به جزیره ای که کشتی حرکت کرده بود رسیدند
در آنجا بروی درختی فرود آمدند و سحرگاه
باز بسمت جزیره هانی پرواز کردند و چون
زیاد ارتفاع داشتند در افق آنرا نیز پیدا کردند
وقتی رسیدند ملکه در مقابل خانه اش که نزدیک معبد
بود با رعایایش مجلس جشن و سروری ترتیب
داده بودند آنها پائین آمدند و قوطی را جلو

پای ملکه بر زمین پرت کردند و اوج گرفتند...
مجلس سرور متوقف شد و سکوت جای شادی و
جنگال را گرفت تمام رقاصان مرد و زن مثل
مجسمه میخکوب شدند. ملکه فریاد زدی اجنبی
های محبوب که ما را نجات دادید برگردید شما
عزیزان ما هستید. آهای مثل عزیز بیا برگرد...
ولی آنها دور شدند و ملکه و حاضرین تا
چشمشان کار میکرد آندو پرنده زیبا و سفید را
در افق تعقیب کردند. چشمان ملکه و اکثر حاضرین
بخصوص زنان پر از اشک شده بود...

باز پرندگان ما برگشتند و بجزیره ثانوی
رسیدند خواستند از آنجا عبور کنند ولی لك لك
بطرفی پرواز کرد ساعت حدود يك بعد از ظهر
بود لك لك و پشت سرش غاز که از حرکات لك لك
متعجب بود و منظورش را نمیدانست وارد ساختمانی
شدند که بالای آن روی تابلو بزبان انگلیسی
نوشته بود « بندرگاه تولی » در داخل ساختمان
مردی نسبتاً پیر بروی صندلی راحتی در خواب بود
و خرخر میکرد روی محلی که بشکل بار بود دفتر

بزرگی قرار داشت لك لك پهلوی دفتر نشست و سعی کرد با پا و منقارش دفتر را بگشاید. غاز که از حرکات او چیزی سر در نمی آورد با و کمک کرد آنوقت لك لك بزحمت با پنجه اش مدادی را که با نخ بسته شده بود برداشت و بفارسی نوشت. هتل عزیز ما باید مقصد کشتی فرانکلین را از توی این دفتر بفهمیم زیرا نمیدانیم که کشتی بکدام سمت رفته و این موضوع را فراموش کردیم. غاز با سر اشاره بعلامت تصدیق نمود و خلاصه دفتر را ورق زدند و بجای آخر رسیدند با مختصر انگلیسی که اقل میدانست فهمیدند که کشتی بسوی قاهره حرکت کرده است موقعی که میخواستند دفتر را ترك کنند. مرد پیر بیدار شد و از حیرت تکانی خورد چشمانش را مالید که آیا خواب می بینم و بالاخره در مقابل بهت و حیرت و ترس پیر مرد پرندگان از درب دفتر فرار کردند و راه شمال غربی را پیش گرفتند.

کشتی فرانکلین اقیانوس را میشکافت و جلو میرفت اما در داخلش غوغائی شده و ملوانان ما یعنی جیمی و وارن جریان را تعریف و سایرین

بخصوص کاپتن کشتی بزحمت باور کرده بودند بهر حال **توتوله و گوانا** با غم و غصه در کشتی میگذرانند تا پس از چند روز بمصر رسیدند و لنگر انداختند. آمریکائیا به آنها پیشنهاد کرده بودند که همینطور با کشتی به آمریکا بروند ولی آندو دختر زیبا ظاهرآ قبول کردند ولی در قاهره مثل آب شدند و در زمین فرو رفتند و خود را گم کردند ... و آمریکائیا مأیوس شدند و بالاخره از قاهره رفتند ...

۱ تل و متل پس از پرواز زیاد بسواحل هندوستان رسیدند و در جنگل ها خود را سیر کردند و بسوی مغرب پرواز کردند ... و بنشانی علامات سواحل بایران آمدند و بالاخره با مشقت خود را بتهران رساندند و پس از اینکه خانه خود را واقع در کوچه آبخار نگاه کردند **توتوله و گوانا** را ندیدند خیلی مضطرب شده و باز پرواز بسوی مصر را آغاز کردند و پس از چند روز خستگی و سرگردانی و سکونت در کرمانشاه و بغداد و بیروت وارد قاهره شدند و کنار اسکله ها کشتی فرانکلین را جستجو

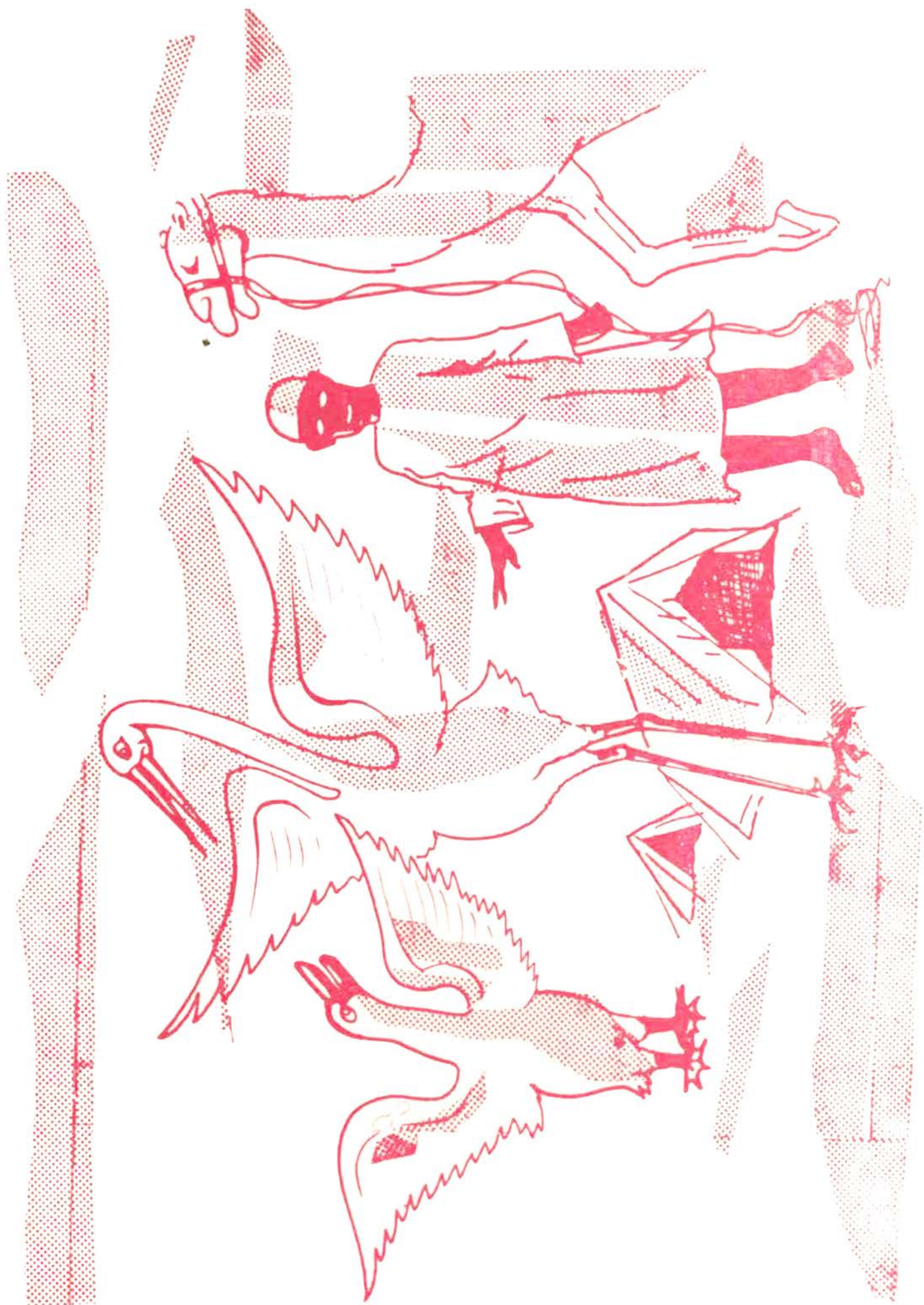
کردند و یکشب نیمه شب باز از پنجره وارد دفتر
کشتی رانی شدند و بدون سرخر دفاتر را گشتند و
با زحمت پیدا کردند که کشتی فرانکلین بسوی ماریسی
حرکت کرده است بهر حال آن پرندگان خسته و
ناامید و مغموم شهرهای اروپا را زیر پا گذاردند
و از بخت بد و در بدری خود غصه ها خوردند. هر دو
لاغر و نحیف شده بودند. تمام اروپا را گشتند و فکر
نکردند که در قاهره بمانند و جستجو کنند زیرا واقعاً
فکرشان پریشان شده و نمیتوانستند افکار خود را جمع
و متمرکز کنند. لندن - پاریس - رم - برلن - وین - و خلاصه
شهرهای بزرگ اروپا را بدون مقصد و بدون اندیشه
زیر بالهای خود گذاردند و خلاصه تا حدی قریب
بجنون و دیوانگی شده بودند. تا اینکه باز روزی برای
چندمین بار در مزرعه ای نزدیک پاریس بزمین نشستند
و اتل با متقار بروی زمین نوشت: **متل عزیز مثل**
اینکه واقعاً من و تو دیوانه شده ایم و یا قصد
جهانگردی داریم اینک بسمت قاهره پرواز کنیم...
باز بلند شدند و پرواز کردند و بقاهره آمدند.
روزهای زیادی آنجا ماندند آن بدبخت ها از

ترس جور مردم و سوء قصد شکارچیان نمیتوانستند
بمردم نزدیک شوند. یکروز متل با متقارش بروی
زمین نوشت: که اگر موافقی دو زن را در حین
خواب ببوسیم و انسان بشویم اما اتل در جوابش
نوشت: که صلاح نیست فعلا انسان بشویم زیرا بدون
پول و ناشناس چطور جستجو کنیم؟...

اما بشنوید از توتوله و گوانا - آنها پس
از چندی در یکی از کافه ها موسوم به اهرام
شغلی پیدا کردند و شبها در آنجا میرقصیدند و
بقدری درآمد کافه خوب شده بود که مدیر
آن پول زیادی بآنها میداد ولی شبها بدون
استثناء وقتی وارد اطاق خود میشدند خسته و
کوفته بروی تخت خود افتاده و در فراق اتل
و متل اشک میباریدند. و این حرکت هرشب
تکرار میشد بطوریکه مدیر کافه که مرد چاق
فینه ببری بود نمیدانست علت این انزوا و زاری
آنها چیست؟ و هرچه می پرسید آنها که
بزبان عربی آشنائی نداشتند بزبان انگلیسی باو
میگفتند که فضولی موقوف. و مدیر هم دیگر منصرف
شده بود و کاری بکارشان نداشت...

پایان هجر و مفارقت

روزی از روزها که لك لك و غاز سفید و محبوب و غصه دار ما در فضای قاهره پرواز میکردند هواپیمای قرمز رنگی را در بالای سر خود دیدند که کاغذهای الوانی را بزمین میریزد هر دو بسوی اعلانهای رنگین که آهسته بزمین میآمد نزدیک شدند و همینطور که پرواز میکردند بکاغذها رسیدند و متوجه شدند که عکس‌هایی روی آن چاپ و مطالبی نوشته شده است. حس کنجکاوی مثل تحريك شد و در هوا با متقار یکی از آنها را



گرفت و ناگهان اُتل با کمال خوشحالی دید که
 عکس **توتوله** عزیز و **موانای** محبوب یعنی
 گمشدگان نشان بروی آنهاست با سرعت پریدند و در
 بیابان نشستند و دیدند که بزبان عربی رکلامی
 است که برای ستاره‌های درخشان ایرانی و
 استرالیا یعنی **توتوله** و **موانا** شده است و مردم را
 به کافه اهرام دعوت کرده‌اند دیگر خوشحالی
 آن دو پرنده وصف‌ناپذیر بود و کودکی که از
 آنجا میگذشت و افسار شتری را گرفته بود با تعجب
 دید که دو پرنده زیبا عیناً مثل آدم رقص میکنند.
 و وقتی بسمت آنها دوید هر دو پرواز کردند...
 دو پرنده ما نزدیک بامهای قاهره می‌پریدند
 و اعلانها و تابلوهای مغازه‌ها و خیابانها را تماشا
 میکردند مردم کوچه و خیابانها و خلاصه کلیه
 عابرین متوجه آن پرندگان سفید شده بودند زیرا
 سابقه نداشت و تا آن موقع ندیده بودند که گاز و لك لك
 باهم پرواز کنند آنها گاز و لك لك که ازهمنوع
 خودشان بسیار درشت‌تر و در نهایت زیبائی و اندامشان
 از برف سفید‌تر و درخشان‌تر باشد.

باری تا غروب که هوا تاریک شد قهرمانان
سرگردان ولی امیدوار ما تمام شهر قاهره را
زیربال و پر خود گذاشتند و تمام مردم را متوجه
خود کردند زیرا گذشته از تعجبی که از انس آنها بهم
برایشان دست میداد حرکات غریب و شگفت آورشان
که بدیوارهای خیابانها یکی بچپ و دیگری براست
مینگریست جالب توجه بود و حل رمز این دو
موضوع عجیب برایشان محال مینمود.

اما متوجه نشدند که بین تا بلوهای بلند یکی
هم با خط درشت عربی و انگلیسی هتل اهرام را نشان
میدهد آنها بارها از پهلوی تا بلوی بسیار بلند
کافه اهرام رد شدند و آنرا ندیدند چونکه از
آن پائین تر می پریدند همان شب اکثر روزنامه های
قاهره جریان پرواز این دو پرنده را با تفصیل
نوشتند و یکی دو روزنامه حتی عکس آنها را انداخته
بودند اما افسوس که **تو توله و گوانا** زبان عربی
را نمیدانستند که روزنامه ای خریداری کنند.

بالاخره شب فرا رسید و پرندگان ما برای
رفع خستگی بمحل هر شبه خود یعنی بروی درخت

بزرگ خرمادر خارج شهر رفتند تا رفع خستگی کنند. پس از یکی دو ساعت دوباره در تاریکی پرواز خود را آغاز کردند اما این بار خیلی زود ر کلام هتل اهرام را دیدند و بی نهایت خوشحال شدند چون تا بلوی کافه مرتب با چراغهای الوان خاموش و روشن میشد و همچنین چراغ بزرگی هم دوزن را در حال رقص نشان میداد.

دو پرنده روی عمارت کافه نشستند و با خیال راحت گوش بموسیقی کافه فرادادند دیگر ساعت دیدار نزدیک شده و غم و غصه دوستان ما تقریباً پایان رسیده بود. غفلتاً چراغهای پنجره سالن روبرو خاموش و برنگ قرمز قشنگی در آمد و اتل و متل سایه های شب مانند تو توله و گوانا را دیدند که با اندام دلفریبشان میرقصیدند از دیدن این منظره پرنده های تنهای ما نیز روی بام برقص در آمدند.

هیچکس تا آنروز ندیده بود و ندیده است که پرندگان عین حرکات انسان برقص و پایکوبی بپردازند. بالاخره ساعت ها انتظار کشیدند تا شب از نیمه

گذشت و مشتری های پولدار و اکثراً مست، زن و مرد
بالباس های فاخر از کافه خارج و سوار اتومبیل
های مجللشان شدند و پس از نیم ساعت خیابان خلوت
و سکوت بر کافه حکمفرما شد در اینموقع
پرندگان ما دیدند که دو زن در باغ کافه آهسته
و خسته بسمت دیگر میروند حدس زدند که آنها
با طاق مسکونی خودشان میروند پریدند و لب بام
هتل نشستند و گمشده های عزیز خود را شناختند اما
ترسیدند که بروند و جلوی پای آنها بنشینند، زیرا
کارکنان مهمانخانه تك و توکی دیده میشدند که
اینطرف و آنطرف میرفتند بهر حال زنها نمیدانستند که
امشب شب خوشحالی آنهاست صحبت کنان بطرف دیگر
باغ رفتند و از پله ها وارد شدند و پس از یکی دو
دقیقه اطاقی را دیدند که چراغش روشن شد و سایه
آند و زن از توری پشت پرده نمایان گردید خوشبختانه
پنجره را باز کردند و شروع کردند بتعویض لباس
و باز خوشبختانه جلوی پنجره بالکون کوچکی بود پریدند
و نزدیک محبوبان گم گشته شان که اکنون چون
جان شیرینشان پیدا شده اند قرار گرفتند. دل در
سینه شان می طپید و نزدیک بود فریاد بزنند.

توتوله و گوانا با بی حوصله گی و غم بروی
تخت نشستند و این سخنان را بر زبان راندند . .
توتوله بزبان فارسی گفت ای خدای بزرگ
عالم و یکتا نمیدانم امشب چندمین شب است که ما
از عزیزان خود دور هستیم آیا مصلحت بر این قرار
گرفته است که ما پنج شب دیگر خود را بکشیم و
پس از يك عمر رنج و غصه با نا کامی در سرزمین
بیگانه بزیر خاك رویم ؟ آیا اینست کرم تو ؟ ای
خدای بی همتا ما را ببخش هر چه تو مقدر فرمودی
ما قبول داریم ؟ و ا تل و هتل فهمیدند که آنها تصمیم
گرفته اند بزودی خود را بکشند . .

گوانا هم بزبان بومی خود که البته همه
میدانستند و یاد گرفته بودند گفت ای کول کول
خدای محبوب ما چرا بفریاد من بد بخت نمیرسی ؟
چرا زجرم میدهی ؟ کاش در هانی کشته شده بودم
و یا بصورت همان میمون در آنجا دق میکردم
بتر از این وضع بود و ایکاش . . دیگر گریه
مجالش نداد و در همین موقع . . در همین موقع
دو پرنده از پنجره وارد اطان شدند . . هم

توتوله و هم گوانا از فرط خوشحالی ناله جیغ
مانندی کردند و هر دو آنرا بیهوش شدند گوانا
بروی تخت و توتوله بروی فرش های اطاق افتاد
متل بعجله بالای سر گوانا رفت و اتل بر بالین
توتوله. متل منقار خود را بصورت گوانا مالید و
یکباره آری یکباره پس از قریب دو ماه بصورت
اول در آمد و در حالیکه لخت و عریان بود دوید
و ملحفه تخت را بدوش انداخت و سپس به بالین
توتوله آمد و دست بروی بال و سر لك لك کشید
و گفت پسر عموی عزیزم اول بیا گوانا را ببوس
تا انسان بشوی آنوقت اینها را بیهوش خواهیم آورد.
و سپس خودش بسمت تنگ آب رفت و بروی هر کدام
آبی پاشید هر دو بزودی بیهوش آمدند و گوانای
زیبا خود را در آغوش متل انداخت و توتوله هم
گاه متل و گاه اتل را می بوسید . .

بالاخره همه شکر خدا را بجا آوردند جز
اتل که هنوز بشکل لك لك در گوشه اطاق ایستاده
بود متل گفت برادر جان زود باش گوانا را ببوس اتل
جلو آمد و منقار خود را بصورت گوانا مالید اما آه از نهاد
توتوله و متل بر آمد زیرا لك لك بیچاره هما نظور لك لك

ماند مثل گفت که بد بخت شدیم و تمام گیسوان
تیبان را تحویل اهالی هانی دادیم اما دیدند که
سوانا میخندد وقتی علت را پرسیدند گفت غصه
نخورید که من آنشب در کشتی فرانکلین چند تار مو
را که از قوطی در کف افتاده بود بعنوان یادگار
و حفظ خاطرات گذشته با خود برداشتم و نگهداری
کرده ام سپس بر سر کمد خود رفتم و از داخل جعبه ای
چند تار مو بیرون آوردم و اتل با اضطراب و
یأس پنجه خود را به آن مالید و غم آنها دیگر
پایان یافت اتل هم بصورت اول در آمد و ملحفه ای
بخود پیچید و دیگر ما از شادی و درد دل آنها
ذکری نمیکنیم آنها دور هم نشستند و از هر دری
تعریف کردند . **تو توله** گفت که سخت ترین وضع ما
موقعی بود که دوره پانزده روزه میمون شدن من آغاز شد
و تصادفاً ما آنشب برای رفع غصه به بیرون شهر
رفته بودیم و واقعاً شانس و اقبال ما بلند بود که
در بیرون شهر و در تاریکی غروب من میمون شدم
و مدت پانزده روز من نزد **سوانا** بحال مخفی
زندگی کردم و تنها **سوانای** بیچاره در کافه

کار میکرد و میرقصید و من در اطاق بودم و او
بمدیر مهمانخانه گفته بود که من بمسافرت رفته‌ام
بهر حال شما هم گرفتار عود بیماری خواهید شد .
لذا فعلاً در همین اطاق بمانید من پس از پانزده
روز که میمون بودم در چمدان **گوانا** قرار
گرفتم و **گوانا** تا کسی در بستی کرایه کرد و بخارج
شهر رفتیم در خارج شهر **گوانا** براننده گفت در
همین جا بایست و سپس پشت درختان رفتیم در آنجا
چوپان جوانی را دیدیم که زیر درخت خواب
است من از چمدان خارج شدم و او را بوسیدم
و آن‌ا انسان شدم و چوپان بیدار شد و از ترس
زبان‌ش بند آمد و همانجا سست شد و لرزید من
بعجله از داخل چمدان لباسم را در آوردم و
پوشیدم و سوار تا کسی شدیم و برگشتیم .

بهر حال آنشب تا صبح صحبت کردند و اتل
و متل هم سرگردانی و سرگذشت خود را شرح
دادند .

پس از چند روز که بیماری و پرنده شدن اتل
و متل عود کرد و پایان پذیرفت **گوانا** و **توتوله**

دو دست لباس و کفش و غیره برای اقل و متل خریداری
و به آنها دادند و آنوقت تصمیم گرفتند که بروند
و به بیند گا و حسن چه جور ه ؟

راستی خواننده عزیز یادتان هست که در اول
داستان گفتیم که تو توله در حبشه برادری داشت
و سالها بود او را ندیده بود و پسر عمو و دختر عموها
یعنی اقل و متل و تو توله قصد داشتند بروند به بیند
گا و حسن چه جور ه ؟ بلی یادتان هست اما رفتند و
بآن بلاهای عجیب که فقط شبیه بکا بوس و حشتنا کی بود
دچار شدند اینک تصمیم گرفتند که مجدداً بسوی
هدف و مقصد اول خود بروند قبلاً تو توله و گوانا
بکمک صاحب کافه و بزور پول و رشوه شناسنامه -
هائی گرفته بودند و از همان راه داخل شدند و
برای اقل و متل هم شناسنامه ای تهیه کردند و قرار
گذارند که دوسه روز دیگر با هواپیما و با پول
هنگفتی که از مدیر کافه گرفتند بآدیس آبا با بروند
مدیر کافه التماس میکرد که نروند زیرا مشتری
هایش را از دست میداد ولی تو توله گفت غیر ممکن

است که من برای ۱۰ روز نروم و برادرم را نه بینم
لذا روزی سوار هواپیما شدند و بمدیر هتل قول
دادند که ۱۰ روز دیگر مراجعت میکنند اما قولی
بود که هرگز نتوانستند به آن عمل کنند...



خوشبختی و عروسی

در آدیس آبا با طبق آدرسی که، در خاطر داشتند و برادر **توتوله** بروی پاکت مینوشت به ده برادر **توتوله** که نامش **هیلا** بود رفتند ولی وقتی رسیدند دچار غم شدند زیرا برادرشان **حسن** در بستر مرگ خوابیده بود وقتی آنها وارد میشدند عمارت مجلل و باغها و چراگاههای برادرشان را غبار غم و مرگ فرا گرفته بود. بهر حال چمدان بدست براهنمائی مستخدم های غمزده وارد اطاق خواب برادرشان شدند و **سوانا** در گوشه ای ایستاد

و آن سه نفر خود را بروی تخت برادر و پسر عمو
انداختند حسن باز حمت و با چشمی اشکبار با دست
نجیفش پشت آنها را نوازش کرد و با صدای بریده که
انگار از قعر چاه در میآید گفت. آه خوش آمدید
چقدر بموقع بود. خدا را شکر که پس از سالها
شما را زیارت کردم و فقط بدانید که تمام املاکم
را بشما بخشیده‌ام.

اما اگر دلتان میخواهد همه را بفروشید و
جنازه مرا بشیراز حمل کنید و در کنار قبر پدر و
برادرم بـخاک بسپارید اینرا گفت و چشمانش را
برای همیشه برهم گذارد...

فردای آنروز جنازه حسن را در تابوت مخصوص
قرار دادند و املاك سرشار او را فروختند و جنازه
را با هواپیما بشیراز آوردند و بخاک سپردند و پس
از چند روز عازم تهران شدند.

در تهران يك منزل در شهر و باغی بزرگ در
شمیران و دو اتومبیل لوکس خریداری کردند..
روزی متل به اتل گفت پسر عمو من قصد دارم
که با هموانای عزیزم ازدواج کنم و هفته بعد را

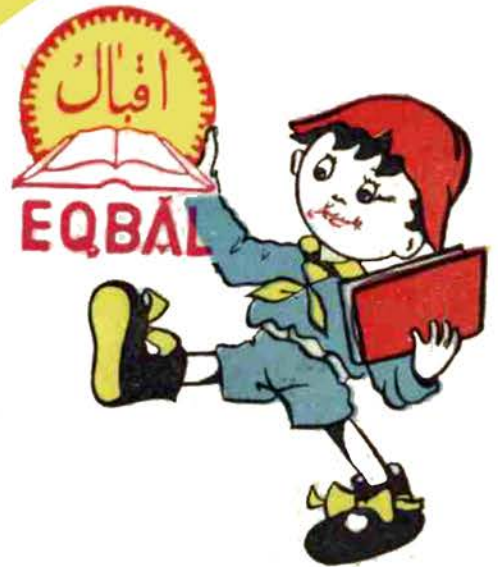
تعیین مینمایم . ا تل گفت متل عزیزم هر چه زودتر
این عروسی سر بگیرد باعث خوشحالی من است هفته
بعد در شمیران در باغ بزرگ آنها که واقع در
خیابان مقصود بك است مجلس عقد و عروسی تهیه و
تدارك شد و عصر ملای عاقد قدم بباغ گذاشت و
وقتی صیغه عقد را جاری میکرد معلوم شد که **گوانا**
مسلمان شده و نامش را هم **گوه**ر گذارده اند .

ملا خواست برود اما **متل** گفت که آقا صبر
کنید ما هنوز میخواهیم بشما زحمت بدهیم سپس وارد
اطاق كوچك کنار باغ شد در آن هیچکس نبود
آنوقت روبه **ا تل** کرد و گفت پسر عمو بیا اینجا
سپس **تو توله** را هم صدا زد و گفت عقد ما بسته شد
ولی عقد تو و **تو توله** که پسر عمو - دختر عمو هستید
در آسمان ها بسته شده است . اگر موافقید یا الله
آقا حاضر است و **ا تل** خندید و گفت من مدتهاست
که انگشتر و پیراهن سفیدی خریده ام که مطمئنم
باندازه انگشت و اندام **تو توله** است اما **تو توله**
خود میداند **تو توله** رخ زیبایش از شرم گلگون شد
و سرش را روی دوش **ا تل** گذاشت . . . پس از



چند لحظه اتل و تو توله نیز بر سر سفره عقد نشستند و..
خواننده عزیز باز هم منتظر هستی؟ آیا این
سرگذشت عجیب که پایانی اینقدر شیرین داشت ترا
قانع و سیراب نکرده است؟ پس اجازه بده يك تکه
کوچک دیگر هم بگویم و قلم فرسوده و دست کوفته‌ام
که این داستانرا فقط در مدت سه ساعت و سرعت
نوشته مرخص نمایم...

دو سال گذشته است اتل و تو توله يك پسر کاکل
زری و **گوانا و متل** يك پسر و يك دختر دارند که
دو قلو هستند و در باغ آنها در شمیران بازی میکنند
هر سه در حدود یکسال دارند و مثل فرشته‌های آسمانی
میمانند در این باغ همه چیز وجود دارد جز غصه،
همه چیز عادی است جز اسم پسر و دختر دو قلو
متل که به پیشنهاد مادر و تصویب پدرشان نام پسر
کول کول و نام دختر **هانی** است. اینک با اجازه
تو خواننده عزیز قلم را مرخص میکنم و فقط مینویسم:
« پایان »



«شرکت نسبی اقبال و شرکاء برای سرگرمی»
«وهدایت افکار کودکان و جوانان با چاپ و»
«انتشار يك سلسله داستانهای شیرین و آموزنده»
«دست بيك اقدام اساسی وارزندهای زده و»
«نخستین جلد آن را بنام اقل - متل - توتوله»
«بقلم نویسنده باذوق آقای جعفر تجارچی در»
«دسترس نوآموزان عزیز میگذارد و امید دارد»
«که این خدمت مورد قبول و استقبال عموم»
«واقع گردد» .

به بها ۴۰ ریال

